

اسماعيل فصيح
باده‌كهن



نشر البرز

بادیه کهن

نویسنده : اسماعیل فصیح
تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

کلیه شخصیتها و رویدادها و صحنه های این رمان خیالی
است. هرگونه شباهت احتمالی بین آنها با آدمها و رویدادهای
واقعی در آبادان به کلی تصادفی است.

ا. ف.

به : حمید مصدق

زان پیش که خواستی مَنّت خواسته ام
عالم ز برای تو بیاراسته ام
(کشف الاسرار)

کی باشد کین قفس بپردازم
در باغ الهی آشیان سازم
(کشف الاسرار)

فصل اول

۱

وقتی پرواز F - 50 « فوکر »، چارتر شرکت ملی نفت ایران، مراحل کم کردن ارتفاع و فرود آمدن به فرودگاه آبادان را شروع کرد، دکتر که از پنجره کوچک بیضی شکل، پیچ و تاب رود کارون را آن پایین، در صحرای خشک نگاه می کرد، احساس کرد پروانه ای در انتهای ستون فقرات خودش گیر کرده و می خواهد بالا بیاید. منتها انگار پروانه هم نبود، مار چنبره زده « کوندالینی » ته ستون فقرات یوگیها بود.

این احتمالاً اثر، یا ادامه خوابهای دیشب بود، یا مشروب و قرصهای زیاده از حدّ اخیر... دیشب در یک باغ یا گلستان نیم سوخته بود. زنی از روی صندلی زرد گلدار و کهنه باغ، با قهر و با جمله های نیشدار، با او حرف می زد:

- این همه آدمهایی که تو رو « دوووست، دارند » و « احترامآآم » می گذارند، تو رو درست آنطور که من می شناسم، نمی شناسند. خودخواه، عیاش، متقلب... نگذار حرفهایی رو جلوی بچه هات بزنم که دیگه نتونی تو روشن نگاه کنی. الحق که جون به جونت کنن مال بازارچه کلعباسعلی هستی. دکتر کیومرث آدمیت. دکتر گوزمرث آدمیت، امریکا و لندن و پاریس، روحیه پست کلعباسی

رو از تو نگرفته.

تمام حرفها و نیشهای او را درست نمی شنید، یا نمی فهمید، گرچه در تمام عمر ازدواجش این اتهام ها و بددهنی ها را وقتی او آن روش بالا می آمد شنیده بود. فقط می دانست با هم در کجا هستند. جهنم!

۲

اما دکتر کیومرث آدمیت، پنجاه و پنج ساله خوب، امروز، با سر و صورت و لباس «خوش تیپ»، متخصص بیماریهای قلب و عروق از دانشگاه. U. C. L. A امریکا، صبح جمعه ۴ بهمن ۱۳۷۰، روی صندلی کنار پنجره فوکر شیک، ظاهراً در جهنم نبود. گرچه کمی دلمرده به نظر می رسید. احساس واخوردگی هم داشت. استاد «بازنشسته» دانشگاه پهلوی سابق شیراز بود، متارکه از زن و دو بچه بزرگ، مؤلف چند کتاب پزشکی - دانشگاهی، و دارای مطبی در بیمارستان تهران کلینیک... این روزها، او با یک قرارداد موقت و با مبلغ نجومی حق پرداخت خدمات تخصصی، در نقاط بد آب و هوا، برای بازگشایی بیمارستان شرکت ملی نفت آبادان و راه اندازی بخش قلب و عروق به این جزیره در حال بازسازی می رفت. یکی از دوستان پزشک، که برای شرکت ملی نفت ایران کار می کرد و خودش ماهی دو هفته به آبادان بطور «طرح اقماری» رفت و آمد داشت، او را مطمئن ساخته بود که اوضاع در شرکت نفت آبادان حالا مرتب و نسبتاً خوب است. به هر حال، دکتر آدمیت برنامه داشت دو سه ماه بهاری منطقه گرمسیری را در آبادان معروف، خاطراتی زیبا، در بهترین فصلهایش، (مثل جنوب فلوریدا) به صورت «طرح اقماری» بگذراند. ضمناً می خواست خدمتی هم به بیمارستان شهر جنگزده و ازگون بخت کرده باشد. بخصوص که بدش نمی

آمد دور از تهران شلوغ و هوای گند و آلوده، به کارهای نوشتنی عقب افتاده اش هم پرداد. در یک گوشه مغزش هوس کوچولویی هم داشت که اگر شد با یک دختر پرستار ترشیده یا بیوه زن تمیز، یک ازدواج موقت رسمی هم بکند، به حال و نوایی برسد، و وقتی برگشت، برای دوستان در شبهای خلوت انس تعریف کند.

وقتی هواپیما به باند نه چندان درست تعمیر شده نزدیک می شد و فرود می آمد و دکتر مناطق خرابه و ویرانه های جنگ را در طول جاده خرمشهر - آبادان می دید، احساس نیمچه غرور و رضایت قلبی هم به اصطلاح - self satisfaction در خود می کرد - احساسی که ناگهان تازه و غیرعادی بود.

از پله های هواپیما که پایین آمد و سامونایت در دست زیر هوای ابری و تیره به طرف ترمینال کوچک قدم زد، رایحه ای در هوا بود که برایش شگرف بود. ستونهایی از نخلهای سوخته و سیاه بلند لب آب و این ور و آن ور توی ذوق می زدند. انتظار دیدن اینها را نداشت. پیش از این، سالها پیش، به آبادان آمده بود، برای دیدار دوستان و تفریح و خوشگذرانی. ولی این بو و این همه ستونهای زغال، چیز دیگری بودند. کمی خارق العاده هم بود. بیش از دو سال از قبول قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل و پایان جنگ ایران و عراق گذشته بود و شهر قرار بود مراحل اولیه بازسازی را پشت سر گذاشته باشد.

در سالن ترمینال کوچک و فقط تا حدی تر و تمیز شده، در کنار « کانتر » پرواز « چارتر » شرکت نفت ایستاد، تا چمدانها را بیاورند. جمعیت زیادی در انتهای دیگر سالن ازدحام کرده بودند، ظاهراً در انتظار، یا در لیست انتظار سوار شدن به همین هواپیما. شنیده بود پروازها کم است و اغلب به خاطر بدی هوا و تکمیل نبودن وسائل برج مراقبت انجام نمی شد.

اما دکتر در این لحظه احساس اطمینان خوبی داشت و قبل از اینکه دو چمدانش را تحویل بگیرد، یک راننده شرکت نفت آمد او را پیدا کرد. سلام و

تعظیمی به رسم عربها نمود، گفت که از طرف رئیس بهداری آمده، در اختیار ایشان است. دکتر تشکر کرد. راننده دو چمدان دکتر را برداشت و او را به طرف بیرون و به داخل یک پیکان نسبتاً نو هدایت کرد. عرب بومی بدعنقی بود، بیشتر ساکت و دلمرده. قد کوتاه، موهای ریخته.

وقتی بسوی مهمانسرا حرکت کردند، دکتر دلیل قطع نکردن نخلهای زغال شده دور و بر جزیره را پرسید. اما راننده جواب ساده ای نداد. یا نداشت.

- اینها آبادانند، آی دکتر.

- من نمی فهمم.

راننده عرب برگشت با لبخند تلخ به دکتر نگاه کرد. سرش را تکان تکان داد.

گفت:

- آی دکتر، انگار خدا ما را به خاطر بدیهای سابقمان ترک کرده. حضر تعالی

برای چه مدت به آبادان تشریف آورده اید، آی دکتر؟

- فعلاً دو سه ماه.

- الله شما را ارج بده، صبر و تحمل و شانس بهتون بده و خدمت شما رو به

این شهر به درگاه تبارک و تعالی خودش قبول کنه. شُکرن. ما که بدبختیم.

دکتر با خنده به نیمرخ چقر و آبرفته عرب نه چندان پیر نگاه کرد.

- این بو چیه؟... بوی سوخته و خاکستر آتش؟

- بوی جهنم، آی دکتر.

دکتر خندید.

- اسم شما چیه؟ اوضاع زندگی چطوره؟

- بنده شما، زائر حامل صِرافان...

بعد با نیشخند گفت:

- زائر حمال صِرافان... اوضاع زندگی ما هم جهنم. می بینید که.

- زن و بچه و فامیل که داری؟

- هم داریم، هم نداریم. اون داستان دیگه بدبختی یه. اونا تو سربندر زندگی می کنن. بنده اینجا کار. روزهایی که off دارم میرم پهلوشون.

نمی خواست زیاد حرف بزند. دکتر پرسید:

- اوضاع به طور کلی چطوره؟ نگفتی چرا این ستونهای زغال را تمیز نمی کنن. بودجه ایجاد فضای سبز شهری ندارن؟

زائر سرش را تکان داد.

- آبادان و زندگی ما بهشت بود آی دکتر، جهنم شد و رفت.

- آدم زنده میتونه از جهنم بیاد بالا. میتونه بهشت بسازه. میتونه عروج کنه.

این همه امکانات، نعمت. این همه ذخائر.

زائر آهی کشید. گفت:

- شُکْرَن... الله متعال خدمات شما را در درگاه قبول کنه. ما را که ترک کرده

و بدبخیم.

او حالا از فلکه سه گوش بریم و مناطق مسکونی بریم شرکت نفت انداخته بود طرف خانه های ویلایی سطح بالای شرکت، نزدیکیهای استخر سابق و اداره رادیوی خرابه. در اینجاها هم آثار سوختگی درختها و شمشادها و ویرانی به چشم می خورد، گرچه اندک بازسازی و تعمیرات انجام گرفته و بعضی از خانه ها مسکونی بود، سبزه و شمشاد تازه و درختهای عرعر، ااقیا، نخل آناناسی و بوته های زیاد گل خرزهره دیده می شد. هدف زائر حامل خانه شماره ۳۷۱ بود، اما قبل از اینکه به خانه برسند، دکتر از او خواهش کرد اول دوری هم توی شهر بزند و وضع آنجاها را هم محض کنجکاوی ببینند. زائر اطاعت کرد، کاری که ظاهراً برای آن به این دنیا آمده بود.

- روی چشم.

دکتر حالا پوزخندی زد و زائر گوشت تلخ را نگاه کرد. به علت بسته بودن

جاده جلوی پالایشگاه، لب شط که (به گفته زائر حامل) راه کوتاه و ساده رفتن از

منطقه بریم به بیمارستان و مرکز شهر بود، او هنوز مجبور بود بیندازد از پشت پالایشگاه و از وسط منطقه های بیشتر عرب نشین احمدآباد و ایستگاه ها و بالاخره فلکه خیابان بهمنشیر، جلوی فلکه مدرسه رازی و بولوار شاهپور قدیم به بیمارستان بیاید. (جاده نزدیکتر جلوی پالایشگاه، هنوز احتمالاً به خاطر موضع حساس لب آب بودن و مواجهه با قوای عراقی در آن سوی اروندرود حالت تدافعی و حفاظتی داشت و از دو طرف با خاکریز مسدود بود. تمام لب رود حصار فلزی پاسداری شده شبانه روزی داشت.)

دکتر به صندلی اش تکیه داد و با چشمهای کنجکاو و غمگین، منظره شهر جنگزده را تماشا کرد. حالا کمی حس گم بودن یا مغلوب بودن هم داشت. شهر ظالمانه آسیب دیده بود. هرچه بیشتر از نقاط مسکونی نسبتاً شلوغ می گذشتند، خرابیها بیشتر به چشم می خورد. با وجود برنامه های بازسازی دولت و بودجه های کلان، ساختمانهای بمب خورده و ویرانه اینجا و آنجا رها بودند. همه مهاجرین جنگی بازنگشته بودند. بیشتر کسب و کار و خرید و فروش گوشه خبابانها، جلوی دکانهای بسته انجام می گرفت. اکثر مردم توی کوچه و خیابان، زن و مرد، در لباسهای عربی بودند و ساختمانهای بزرگ و مساجد در دست بنیادها، پاسداران و بسیجیان و مقامات ارتشی و نیروهای شهربانی و امنیتی. دکتر از زائر مرتب می پرسید اینجا کجاست، آن ساختمان چی بوده؟ زائر جواب می داد. بیشتر جاها ویرانه، یا آسیب بدیده بودند، و هنوز خالی از سکنه و زندگی... احساس گم بودن و مغلوب بودن دکتر لحظه به لحظه بیشتر می شد. از بلندگوی یکی از مساجد نیم خرابه وسط راه صدای سوزناک تلاوت قرآن مجید می آمد و آوای روح انگیز آن انگار امروز تکانش می داد.

بعد فقط ساکت ماند و نگاه کرد. دیگر توضیحات زائر را نمی شنید. این آبادان بود. او آمده بود به بیمارستان شرکت نفت کمک کند و بخش قلب و عروق را راه بیندازد، تجهیز کند، خدمت کند. با مقامات بهداری شرکت نفت صحبت

شده بود که اگر نیاز به او اضطراری بود و شرایط جور بود، بیشتر بماند. احساسی داشت، که انگار به نحوی پول کلان قرارداد موقتش واقعاً مهم نبود، آبادان مهم بود. انگار این حالت خراب و سوخته و رها بودن شهر، در اعماق روح او رسوخ پیدا می کرد.

حالت خرابه و سوخته و رها بودن... چیزی که انگار زندگی این روزهای خودش بود. و چیزی که در تهران شلوغ احساس نمی شد. و اینجا، امروز صبح عجیب، برای دکتر کیومرث آدمیت ناگهان، این حالت، به نظر تکان دهنده و جذاب - و حتی یکجور ماجرا آمد. کل تجربه انگار خوب و تازه بود. وقتی به تهران بازگشت، خیلی حرفها داشت بزند. فکر کرد باید یک دوربین هم تهیه کند. با وجود اینکه جمعه بود از زائر خواست به خانه بروند، تا او آماده رفتن به بیمارستان شود. از احمدآباد و پشت پالایشگاه به بریم بازگشتند.

۳

پس از اینکه به خانه ویلایی و مبله شیک ۳۷۱ رسیدند، او به دکتر بهشتی سرپرست بیمارستان زنگ زد و ورود خودش را اطلاع داد. دکتر بهشتی که خودش اهوازی مطبوعی بود و باعث دعوت به کار دکتر آدمیت شده بود، با شادمانی خوش آمد گفت. گفت خیلی متأسف است که نتوانست خودش به فرودگاه به استقبال دکتر بیاید، چون وضع پروازها خوب نبود، گهگاه اگر به طور کلی پرواز «کنسل» نمی شد، ساعتها تأخیر پیدا می کرد و در بیمارستان هم دستشان از لحاظ پزشکی تنگ بود. قرار گذاشتند بزودی یکدیگر را ببینند. و بقیه آن روز به کار و کار و کار گذشت.

بیمارستان شماره ۲، اکنون با نام «بیمارستان امام خمینی» به طور عجیب و

معجزه آسایی طی هشت سال جنگ سالم مانده و اکنون به شکل زیبایی جلاداده شده بود. از آنجا قدمزنان به سمت بیمارستان شماره ۱ و بخش O. P. D (بخش بیماران سرپایی) آمدند که اینجا هم سالی میله داشت و با پرچمها و گلهای فراوان و تمثالهای روحانیون بزرگ انقلاب اسلامی تزیین یافته بود. نام بخشها و اتاقها، پنکه های آویخته از سقف به زنجیرهای بلند و چراغهای فلورسنت هم طول، حال گذشته آرام را زنده می کرد. شخص ریاست جمهوری قرار بود ظرف چند روز آینده به آبادان بیاید و بیمارستان را رسماً افتتاح کند. خوب بود.

پس از ورود به محوطه و داخل بیمارستان، دکتر آدمیت با بیشتر پزشکان و تکنیسینها و پرستاران ارشد و رئیس بخش دارویی و تدارکات، آشنا شد، و از اتاقهای I. C. U و C. C. U تا حدی بازسازی شده، آزمایشگاه، داروخانه و سایر اماکن دیدن کرد. بیشتر جاها درست مثل زمان پیش از جنگ باقیمانده و امیدوار کننده بود.

ناهار را در سالن کوچک، در کنار پزشکان بسیار اندک همکار خورد، درحالیکه صدای اذان ظهر از بلندگوی نمازخانه می آمد و امروز در شهر جنگزده به دکتر احساس عجیبی می داد.

بیشتر بعد از ظهر را هم پس از دیدن چند بیمار بستری شده با شرایط ویژه قلبی، در دفتر خود گذراند. مشغول تهیه دو گزارش لازم شد: یکی برای تجهیز پرسنل طی یک برنامه زمان بندی شده و دیگری برای وسایل و تجهیزات جدید. از استوتوسکوپ و ماشینهای کاردیوگراف گرفته تا سیستمهای اکوگرافی کامپیوتری، تست با ورزش، کاردیو اسکن، آنژیوگرافی و غیره و منابع خرید داخلی و خارجی آنها.

ساعت شش عصر که با زائر حامل صرافان به طرف خانه برمی گشت، هم خسته بود و هم راضی. باز مجبور بودند از وسط بازارهای احمدآباد و خرابه های کفیشه و پشت پالایشگاه و جاده پتروشیمی، به خانه برگردند، که نیم ساعتی طول کشید. به قول زائر اگر جاده جلوی پالایشگاه لب آب باز بود، راحت و ساده می شد رفت و آمد کرد - از بیمارستان تا جلو ایستگاه رادیو، یک آب خوردن بیشتر طول نمی کشید. وقتی زائر را مرخص می کرد، توی ذهنش آمد که - اگر شد - از مقامات مسئول خواهش کند جاده لب آب را باز کنند و سربازهای عراقی آن دست آب را سر جای خودشان نگه دارند. قدرت جمهوری اسلامی ایران الان از این حد و حرفها گذشته بود. شاید حتی اگر فرصت می شد به شخص رئیس جمهور - که قرار بود در آینده نزدیک برای افتتاح بیمارستان به خوزستان بیایند - اشاره ای می کرد. باید از زمان و از انرژی به هر نوع، مؤثرترین استفاده را کرد. آبادان خوب بود.

در خانه دو خدمتکار بودند عرب تبار، که به طور شیفت خانه داری می کردند و به امور آشپزخانه می رسیدند و سرویس می دادند. غذا و میوه از رستوران شرکت آورده می شد و یخچال همیشه پر بود. امشب سید عبدالله خدمت می کرد که مؤدب بود، خیلی پرهیزکار، با تسبیح، و تعارفی.

اما دکتر آدمیت امشب در پایان روز طولانی و غیر نرمال و کمی تکان دهنده - میل به شام و میوه و چای و غیره نداشت. مثل اغلب شبهایی که تنها بود، (و این اواخر کم نبودند) و با مجله و کتاب و فیلم مشغول می شد، سعی کرد فقط یک نوشیدنی گرم و مقوی صرف کند با چند قرص آرامبخش و تا حدی مخدر... کمی استراحت کند. چمدانها را باز کرد، لباسها و خرت و پرتها را توی کمد یا

کشوها گذاشت. کتابها و مجلاتی را هم که با خودش آورده بود روی میز اتاق خواب چید. شیشهٔ کاکائوی کدبری و شیشه شیرخشک «کافی میت» را هم که با خودش آورده بود به آشپزخانه برد به سید داد تا در یخچال نگهدارد و به او یاد داد چگونه شیرکاکائو درست کند - با قرصهای ساخارین. بعد، درحالیکه سید مشغول بود، دکتر حمام خوبی گرفت و سپس با کت حولهای آمد نشست و درحالیکه چند قرص تقویت شرایط قلب را با شیرکاکائو، (و مقداری شربت مولتی ویتامین مخصوص!) می خورد یک ساعتی به ورق زدن مجلات تازه اش پرداخت، که از انگلستان و امریکا آبونه بود، به دو تلفن از پزشکان دوست و همکار - که نزدیک بودند - جواب داد ولی از برنامه امشب «دور هم جمع شدن» پوزش خواست، چون هم کار نوشتن داشت و هم احتیاج به استراحت.

۵

قبل از اینکه برای خواب آماده شود، سه نامه کوتاه هم نوشت: یکی به پسرش که در دانشگاه بوستون مهندسی شیمی می خواند. از اوضاع و تجربه کنونی خودش در جزیرهٔ آبادان جنگزده تعریف کرد. دومی را به دخترش که در انگلستان کار می کرد نوشت، با همان زبان و حال. (به همسر ترک کرده اش چیزی ننوشت، چون حرف و ارتباطی بین آنها باقی نمانده بود. در نامه دخترش به او سلام رساند، چون پیش آنها زندگی می کرد) نامه سوم را به یکی از شاگردان قدیمش نوشت که حالا رئیس بخش قلب «لینکلن کلینیک» یکی از بیمارستانهای مهم ایالت کارولینای شمالی بود. او اخیراً طی نامه ای از دکتر خواسته (و التماس کرده) بود که یک قرارداد سه ساله با آن بیمارستان را بپذیرد. جواب دکتر آدمیت امشب دوستانه بود، با تشکر از پیشنهاد یا offer

آنها. نوشت مثبت فکر خواهد کرد، ولی قول و تاریخی نداد. احساس می کرد از امروز صبح جزیره آبادان زیر پوستش رفته است.

وقتی برای خواب آماده می شد، نوشیدنی خوابش را درست کرد تا با دو قرص خواب اُکسازپام و فورزیام کم کم بنوشد، بخوابد. این نوشیدنی از یک شیشه بزرگ مستطیل شکل سبزرنگ شربت مولتی ویتامین در لیوان ریخته شد و با آب معدنی رفیق گشت. دکتر آدمیت در سالهای آخر نمی توانست آخر شبها را بدون کمی مشروب به آخر برساند، ولی این روزها هنگام مسافرتهاى هوایی در جمهوری اسلامی، که در فرودگاه بازرسی اسباب و بازرسی بدنی صورت می گرفت، مجبور بود مقداری الکل را قاطی دواهای خود بیاورد.

بعد از ده و نیم شب، پس از گوش کردن اخبار از رادیو کانال ۲ ایران و اخبار انگلیسی بی بی سی، و بخصوص وضع سهام و نرخ تبادلات ارزی جهان، عینکش را برداشت، توی جلد گذاشت، بعد چراغ خواب را خاموش کرد.

در تاریکی و سکوت عجیب اتاق مهمانسرای شیک و بزرگ، در جزیره جنگزده، در تنهایی ناجور، ناگهان احساس می کرد روحیه اش پایین و حتی جسمش انگار ته یک مرداب تازه کشف شده است.

حتی صدای گُرگُر ضعیف آتش از لوله های پالایشگاه نه چندان دور، عبوسی سرد شب را نمی شکست.

نفس عمیقی کشید. راستی اگر کسی را داشت که این دو ماهه او را در این ساعت های دلمرده شب سرگرم و دلگرم می کرد بد نبود. از رادیوی تهران که توسط ایستگاه رادیو آبادان آن دست خیابان تقویت می شد یک خواننده مرد جوان با ارکستر فیلارمونیک خوب داشت آهنگی را می خواند که گویی سعی می کرد یکی از غزلیات خواجه رند شیراز را در سیاهی شب جزیره موج بدهد:

دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس

کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا؟

خوابهای اول شبش بد نبود. مخلوطی از خوابهای پراکندهٔ همیشگی، دربارهٔ صحنه‌های کار بود، اتاق عمل، یا مسافرت، توی فرودگاه، یا روی پشت بام خانه قدیمیشان، توی خیابان امیریه، کوچه کلباسعلی، وقتی بچه بود. در جهنم نبود. اما در بهشت هم نبود.

قرص ماه از پنجرهٔ باز، ولی توری دار، روی صورت به خواب رفته اش می تابید و انگار خوابهای شب مهتابی پُرراز و رمز جزیره را در او موج می داد. تا آنکه آن رؤیا بالاخره او را در خود گرفت.



باز... در یک باغ، یا بوستان تقریباً متروکه بود. جایی لب رودخانه. دیوارها کاهگلی. او دنبال درِ خروجی می گشت، که پیدا نمی کرد. بالاخره مجبور شد از عاقله زنی که در یک گوشه از چندتا بچه یا جوانسال نگهداری می کرد بپرسد. بچه ها انگار معلول و بیمار یا عقب افتاده بودند. زن گویی محافظ یا مراقب آنها بود. نمی توانست پرستار باشد، چون چادر و مقنعه خیلی ضخیم سُنّتی سیاه داشت. رفت جلوتر و از آن زن پرسید:

– بخشید خواهر، در خروجی کجاست؟

زن روش را به طرف او برگرداند. لبخند زد.

– سلام، برادر.

– از کجا می شه رفت بیرون؟ من دکتر آدمیت ام.

- اگر بگویم از همانجا که آمدید شاید به من بخندید، چون شما دکترید، فهمیده اید، و جهان جسمانی را می شناسید.

- ممکنه خواهش کنم شوخی و بیولوژی را بگذاریم کنار... من فقط می خواهم برم بیرون. از شما سئوالی کردم.

زن با اشاره دست بچه ها را به آلونکی فرستاد. بعد گفت:

- چشم. ولی آسون نیست.

و لبخند زد.

برعکس اولین نگاه، دکتر حالا می دید که او زنی نسبتاً جوان است، و تا حدی هم زیبا، با صورت گرد، کمی چاق، چشمهای فوق العاده بزرگ و عسلی.

- چطور آسون نیست... فقط جهت و طرز پیدا کردنش را بفرمایید.

- شما تازه اینجا آمدید؟

- بله.

بعد جرأت کرد و پرسید:

- شما؟...

- من کی باشم خوبه، آقای دکتر؟

لبخند گشادتری زد. هم اکنون حرکت کرده بود و انگار خودش هم داشت به داخل آلونک می رفت. یا محو می شد.

- ساقی کوثر.

- نمی دانستم ساقیهای کوثر هم در باغ سوخته اند؟!

- شما ظاهراً خیلی چیزها را نمی دانید، آقای دکتر.

به طرف آلونک بچه ها راه افتاد.

دکتر گفت:

- من فقط در خروجی را می خواستم. خواهش...
 داشت عصبانی می شد.
 - تا چشمهاتان را باز نکنید، در را پیدا نمی کنید.
 - من چشمهام بازه.
 عینک بای فوکال ساخت امریکایش را برداشت به او زل زد. اما
 آن زن ناگهان به راستی شروع کرده بود به بخارشدن و غیب شدن.
 فقط گفت:
 - چشمهای اینجا را...
 انگشت روی قلبش گذاشت.
 - و به آنجا... به « او ».
 انگشت را به آسمان و خداوند غیب اشاره داد.
 بعد دیگر نبود.

۷

دکتر غلتی زد، و با تکانی بیدار شد. تپشهای نسبتاً تندی داشت، که چند
 سال اخیر به صورت پرولیپس آزارش می داد، اما عادت داشت. بلند شد یک قرص
 کوردارون خورد. کمی سینه اش را ماساژ داد، زبانش را روی لثه خشک و تلخ بالا
 لغزاند. یک روز غیر نرمال و کمی تکان دهنده گذشته بود، اما نمی توانست شب
 را هم دنبال خودش بکشد. به هلال ماه درشت و بسیار روشن که از پنجره توی
 صورتش می زد نگاه کرد و اخم دلمرده اش به یک خنده حلقومی تبدیل شد.
 درباره افسون ماه روی روح و روان بشر در شبهای تنهایی و نقاط گرمسیری هم
 چیزهایی خوانده بود... ماه زدگی می توانست یک نوع بیماری Lunatic بشود،

بخصوص در تنهایی جزیره جنگزدهٔ خلیج فارس! خود به اندازه کافی این روز و شبها لونتیک بود. بلند شد، یک قرص خواب فلورزپام دیگر هم خورد، پرده را کشید. و آمد دوباره به خواب رفت - با این امید که فردا کسی را گیر بیاورد که شبها افسون ماه جزیره را برای او از تلخی در آورد.

فصل دوم

۱

اما شش روز بعد، زندگی فقط با کارهای سخت گرچه مثبت گذشت، و کم کم کار در بیمارستان جزیرهٔ جنگزده، برای دکتر روی بیماران و وضع کلی بیمارستان شرکت ملی نفت ایران در آبادان پس از جنگ، به نوعی به صورت ایام بدعت گذاری دنیای تازه و حتی کمی مقدس از آب در آمد. کارش از هفت صبح تا چهار بعد از ظهر ترکیبی از دیدن بیماران قلبی، تنظیم چارت سازمانی و فرمهای وظایف کارکنان و پیگیری تجهیزات و دارو بود، توأم با «وجدان پزشکی» از ته قلب.

علاوه بر یک بررسی کلی روی وسایل لازم برای بخش ویزیت بیماران سرپایی، O. P. D. - از قبیل گوشی های طبی جدید لیتمن، دستگاه نوار قلب الکتروکاردیوگرافی یک کاناله، وسایل اندازه گیری فشار خون، وسایل نوار قلب با ورزش - توجه اصلی او به بخش بیماران بستری بود. تختها، بخصوص در C.C.U همه باید دستگاه الکتروکاردیوگرافی سه کاناله، با سیستم مانیتور کنار تخت و ماسک اکسیژن لوله کشی و دستگاه شوک DC و سیستم اندازه گیری فشار خون الکترونیک داشته باشند. در بیمارستان جنگزده کنونی تکنیک و

سیستمهای مدرن چندانی نداشتند و دکتر ترتیب سفارش آنها را از تهران یا از خارج داد، و مشغول پیگیری آنها شد. قبل از هر چیز، سه سیستم اکوکاردیوگرافی، سیستم ضبط بیست و چهار ساعته نوار کاست یا ریل قلب، و سیستم کاردیاک اسکن آنژیوگرافی لازم بود. سه سیستم تازه دیگر را هم که دکتر خودش در آنها تخصص در سطح جهانی داشت و از تهران یا انگلستان سفارش می داد اینها عبارت بودند از سیستمهای فیزیوتراپی قلب، اکسیمیتری و کاردیاک اوت پوت، برای بررسی میزان اکسیژن و بازده قلب بیماران، و بالاخره دستگاه آنالیز گازهای خون.

نفس حضور او در بیمارستان شرکت نفت هم خود بدعتی بود. در فاصله سه چهار روز بعد، دو پزشک و سه تکنیسین دیگر، که پیش از اینها برای کار دعوت شده بودند به شنیدن نام و حضور دکتر کیومرث آدمیت در بیمارستان شرکت نفت آبادان، از اهواز و تهران برای مصاحبه آمدند و او همه آنها را تأیید، و شغل‌های سازمانی برایشان مشخص نمود و به کار گمارد - اغلب، مثل بقیه دکترها و رؤسا، به صورت « طرح اقماری ». یعنی دو هفته کار، دو هفته رفتن به خانه هایشان در شهرهای دیگر. کارکنان دیگر بیمارستان که اغلب تیپ جوان و با او آشنا نشده بودند، وقتی او را با موهای سفید و کت و شلوار شیک و کراوات از دور می دیدند، از هم می پرسیدند « این کیه؟ ». از روز سوم دفتر خصوصی بزرگی نیز برای او ترتیب داده شد که در آن علاوه بر کامپیوتر PC و دستگاه کاردیوگراف، دستگاه تلفن و فاکس نهاده شد، بود به طوری که می توانست به آسانی با تهران و سایر نقاط دنیا تماس بگیرد.

با شهر آبادان هم کم کم بیشتر اُنس گرفت، بخصوص با ناحیه دور و بر بیمارستان، که از یک طرف به شهر و از طرف دیگر به پالایشگاه و اداره کُل پرسنل و کارکنان منتهی می شد. زائر حامل بدعق با پیکانش هم به طور دائم در اختیار او بود، ولی دکتر خود رانندگی زیاد نمی کرد، چون از ناحیه پیچ در

پیچ احمدآباد و ایستگاه های ۱ تا ۱۲ مطمئن نبود. شبها، بجز دو شب که با دکتر بهشتی و دو سه پزشک دیگر دور هم جمع شدند و «خلوت آنس» داشتند، اغلب در خانه سرش توی کتاب و مجله بود و گرم از محلول مولتی ویتامین مخصوص! ولی روحاً هنوز دلمرده بود - یعنی بود تا روز هفتم.

۲

آن روز جمعه که از خوابهای بدش بیدار شد، نفهمید چرا یک احساس نشوئه روحی، یک جور سبکبال بودن تازه، کمی هم عجیب در سینه دارد، تقریباً چیزی شبیه احساس پروانه ته ستون فقرات که روز اول وقتی هواپیما روی باند فرود می آمد - یا مار «کوندالینی» ته ستون فقرات یوگیها... ولی وقتی بلند شد، آماده شد، اصلاح کرده و لباس پوشیده درحالیکه به رادیو بی بی سی بخش سرویس جهانی گوش می کرد، به غذاخوری آمد، از نان تست برشته و آبمیوی تازه ای که زائر عندالله که معمولاً در این لحظه آماده کرده بود صرف کرد، و برای صدمین بار به وضع ویران شدن زمین و خانه زائر در جزیر مینو در طول جنگ و سهل انگاری مسئولین بازسازی در پرداخت کمک هزینه و مصالح ساختمانی معهود گوش کرد، احساس کرد صبح عادی و تازه و جهنم آبادان آغاز می شود. و بالاخره وقتی روی صندلی عقب پیکان زائر حامل با صورت عبوس، موهای ریخته و هیکل آب رفته به بیمارستان شماره ۱ شرکت ملی نفت ایران رسید، ماتریس وضع روان و احساساتش به وضع نرمال عود کرده بود... گرچه کل یک هفته سفر تا اینجا دلمرده و خالی از عشق و حال بود.

آن روز بخصوص، ساعت ۱۰/۳۰، یک جلسه مهم درباره هماهنگی تدوین مقررات پرسنلی، بودجه، پرداختها و مرخصیها داشت، در ساختمان اصلی بخش،

درباره اساسنامه جدید، که مسئولین از دکتر روی آنها نظرخواهی کرده بودند. جلسه خوب و مثبت گذشت. و به خاطر موقع مؤثر و زیرکانه ای هم که (قبل از ناهار) انتخاب کرده بودند زیاد به درازا نکشید. به طوری که دکتر وقتی حدود ۱۲ به دفترش برگشت، خسته نبود. این روزها ناهار را می آوردند در دفتر می خورد و ضمن صرف غذا، روی پرونده ها و سفارشهای خرید سیستمهای جدید با دارو کار می کرد. بعد از ناهار، معمولاً اولین سیگار کنت روزش را روشن می کرد، بعد از اینکه منشی می آمد، و ظرفها را می برد، دکتر پشت میز، روی صندلی چرخدار خیلی راحت می نشست و با پرونده ها و یا مجله های تازه رسیده سرگرم می شد.

منشی تازه سینی را برده، خودش هم برای ناهار رفته بود، که دکتر سیگارش را سر چوب سیگار فیلتردار روشن کرد. از بلندگوی نه چندان بلند نمازخانه بعد از نماز، صدای یک روحانی می آمد که درباره عظمت و جلالت «**ذلک الکتاب**» سخن می گفت، که تلفن زنگ زد. دکتر خودش گوشی را برداشت. یک خانم کارمند بود، از دفتر امور اداری، و می گفت یکی از تکنیسینهای یکی از آزمایشگاه های شهر تقاضای ملاقات دارد. گفت: «یک خواهر تکنیسین هستند: دو سه روز است که زنگ می زنند و خواهش دارند چند دقیقه ای بیایند دفتر «آقای دکتر» می خواهند شما را ببینند. امروز خودشان آمده اند. الانم اینجا «مثل شاخ شمشاد ایستاده اند، و تقاضا دارند».

- موضوع کارشون چیه؟

- والله شنیده اند شما به اینجا آمده اید و می خواهند در رابطه با تجهیز بهتر بهداشتی و آزمایشگاهی که در شهر در آن کار می کنند نظرخواهی کنند... خلاصه التماس دعا دارند. خودشان لیسانسه بیولوژی اند و تجربه کاری دارند. خانم پری کمال. می گویند شوهرشان اوایل جنگ در آبادان شهید شده اند...

- جزو کادر شرکت نفت اند؟

- نه خير آقاى دكتر. عرض كردم كار آزاد دارند. مى فرمايند محل كارشان در آزمایشگاه « وحدت در شهر است » در « احمد آباد ».

بعد با خنده اضافه كرد:

- الان هم دارند روسريشان را سفت مى كنند و... مى گویند بفرمایید دكتر مهر و ايثار بفرمایند... خبر كنید.

دكتر خنده كوچكى كرد و گفت:

- بفرستيدشان.

و گوشى را گذاشت.

۳

هنوز در دفترش تنها بود، و داشت روى فرم سفارش خريد سيستم تازه «آناليز گازهاى خون» و نوع مدل و مشخصات و جزئيات كار مى كرد، كه يك نفر انگشت به در زد، آن را خيلى با ملايمت باز كرد. به نرمى سرش را آورد تو. خانم نسبتاً جوانى بود، ظاهراً سى چهل ساله، با صورتى ظريف و روشن. زير روسرى سياه، موهاى ظاهراً خيلى بلندش با سنجاق بالا نگهداشته شده بود و به روسرى پف مى داد. پرسيد:

- آقاى دكتر آدميت؟

لبخند كوچك و زيبايى بر لب داشت.

دكتر پكى به سيگارش زد، بعد پرونده دستش را روى ميز گذاشت. ساعت كامبيوتري اش سر ساعت دوازده و سه ربع، سه تيك بوپ بوپ بوپ كرد، انگارى كه ورود او را اعلام و در مغر دكتر ضبط كند. سرش را به عنوان جواب مثبت پايين آورد. به صندلى راحت كنار ميزش اشاره كرد.

- خانم کمال؟

- بله. سلام... پیدا کردن و دیدن شما خیلی سخته آقای دکتر.

آمد تو. از جلو که بهتر می شد او را دید، توالت نداشت. در صورت سفید مهتابی، چشمانش بخصوص درشت و زیتونی رنگ روشن بود، و بقیه اسباب صورت ایرانی به نحوی هماهنگ، مطبوع و سنگین. اما حالتی هم در آن بود که گویی مثل خودش سالهاست زندگی را در یکجور انتظار و بلا تکلیفی گذرانده است. در یک هزارم ثانیه، احساس نشوئه عجیب آن روز صبح پس از بیدار شدن از خواب، از نظر گذشت.

- بفرمائید بنشینید، خانم. در را هم ببندید، لطفاً.

لحن او کمی آمرانه، و رفتارش استاد دکتر پیر بود، مرد اهل عمل، واقعیت گرا، تیز و حرفه ای، آکادمیک.

خانم ملاقات کننده با لبخند و پوزش اطاعت کرد، آمد سر صندلی کنار میز، جای بیماران، نشست. پاهایش را روی هم انداخت و کیفش را هم، با حالتی کمی احساس حقارت و عصبی سر زانوش دو دستی نگه داشت. اندامش بلند و لاغر می نمود، کمی تغذیه نشده، ولی ظاهراً خوب و سالم. معلول و آسیب دیده به نظر نمی رسید، و تمیز بود. گفت:

- پیدا کردن این در هم مشکل بود، آقای دکتر خیلی چیزها را عوض کرده اند.

- شما باید بهتر بدونید. بچه آبادان هستید؟

آهی کشید.

- اگر من بگم بچه کجاها بوده م و هستم شاید باور نکنید. من خیلی جاها بودم. آبادان، اهواز، شیراز، تهران... بعد از اینکه رضا، شوهرم اینجا شهید شد، و بعد از اینکه مجبور شدم منطقه را تخلیه کنم، من رفتم اهواز. توی بیمارستان سپاه کار کردم - که قبل از جنگ همان هتل اهواز شرکت نفت بود. بعد از قبول

قطعنامه برگشتم اینجا.

- اینجا تنها هستید؟

احساس می کرد خودش خسته و هنوز کمی تحت تأثیر قرصها و مسکرات
دیشب است.

پری کمال سرش را انداخت پایین.

- اما همه تنها هستیم، آقای دکتر. من فعلاً با مادرم زندگی می کنم. همین
نزدیکی شما. نزدیک خیابان گمرک ته یک کوچه. نزدیک شط.
- بچه؟

- نه، ما بچه دار نشدیم. اما در اهواز که بودم و در محل اسکان جنگزدگان
آن دست آب زندگی می کردم، و در درمانگاه شان کار می کردم، سرپرستی
هفت هشت تا بچه یتیم و آواره را به عهده داشتم، که بعدها پخش شدند.
- و حالا برگشتید آبادان و شنیدم گفتند در یک آزمایشگاه کار می کنید؟ و
می خواهید دستگاه هایتان را به اصطلاح مدرنیزه کنید؟ آزمایشگاه دولتی؟ یا
مال خودتونه؟

- نه. من فقط در راه خدا کار می کنم... وضع لابراتوار هم هنوز درستِ درست
نیست. یعنی عملاً راه نیفتاده.

آهی کشید و پاهای لاغر شلوار پوشیده اش را جا به جا کرد، گویی صحبت
راه اندازی آزمایشگاه ناجور و بغرنج بود.

- کجا هست؟

- احمد آباد، توی کُفیشه. طرف میدان کلانتری.

دکتر سیگارش را خاموش کرد. می خواست بگوید از دست من برایتان چه
کاری برمی آید؟... پرسید:

- این بو چیه؟ از روزی که آمده ام یک بوبی توی هوای شهر استشمام می
کنم...

پری کمال به چشمهای دکتر نگاه کرد. با لبخند گفت:
- بوی آبادانه، آقای دکتر. بالاخره دارید استشمام می کنید.
- نه، بوی SH2 پالایشگاه آن وقتیهای آبادان را یادم هست! این بو تازه است.
- شاید بوی دود انفجارهای ظلم و جنگ تحمیلی و مرگها و عروجهاست.
دکتر لبخند محوی زد.
- من دودی نمی بینم.
از پنجره به بیرون نگاه کرد.
- درسته... شما نمی بینید. اما شاید یک روز دیدید. می گوید:

کی باشد کین قفس بیردازم در باغ الهی آشیان سازم

- کی می گوید؟
- خواجه عبدالله انصاری - عارف اسلامی ایران. فکر می کنم.
- خیلی خوب. از کنایه و فلسفه بیاییم بیرون. از دست بنده دقیقاً چه
برمیاد؟
- خیلی چیزها... یکی درباره این آزمایشگاه. اما یادمون باشه چیزهای مهمی
هست که به چشم نمیاد، ولی هست، و باید بهش رسید.
- اگر هدف وسایل و ماتریال آزمایشگاهی ده پانزده سال اخیر، ما اینجا
الان بروشورها و کاتالوگهای متعدد داریم، هست. می تونید تشریف بیارید، من
دستور میدم آقایون و خانمها هرگونه کمکی که بتونند، در اختیاران بگذارند.
اینجا فعلاً خوشبختانه چیزهای خوب و مؤثر هست، از سانتریفیوژ و اینکوباتور و
میکروسکپ بای فوکال قدیمی گرفته، تا اتوآنالیزور کانال SmA12. ما یک دکتر
طریقتی آبادانی را در رأس تدارکات آزمایشگاه ها داریم، دکتر داروسازی، بسیار
خوب، از بازنشسته های قدیم شرکت، دعوت به کار شده، یک مسلمان فهمیده،
بسیار مثبت و اکتیو. میتونید روزی یکی دو ساعت تشریف بیاورید، آشنا بشوید.

- بله ما درباره وسایل و ماتریال آزمایشگاهی جدید اطلاعات می خواهیم ولی من وقتی اسم شما را شنیدم بیشتر برای دیدار و صحبت با شخص شما آمدم، آقای دکتر. من کتابهای شما را خوانده ام، و ارادت دارم. این اطلاعات هم البته به جای خود. اینجا همه به شما افتخار می کنند. شما هم اینجا تنها هستید؟

- فعلاً بله. توی مهمانسرا. خانه شماره ۳۷۱. منطقه مسکونی بریم؟

- خانواده تهران اند یا خارج؟

- دو فرزند و خانم من خارج اند... ما از هم جدا شده ایم. اشباع قهر و کدورت های سالها.

- در این شهر عجیب جنگزده، خودتون تنها چه می کنید؟ حوصله تان سر نمیره؟

- کار. منزل. شام. مطالعه. خواب. مثل بقیه.

- دیگه چی؟

این سؤال، بطور گذرا، خیلی ساده، و به صورت یک امر انسانی روزمره گفته شده بود، ولی دکتر از ته دل خندید. سرش را برد عقب، خندید بطوری که گردن و ستون فقراتش به صورت منحنی در آمد. بعد صاف نشست، نفس بلندی کشید و گفت:

- من هم اگر یک ازدواج موقت ترتیب بگیرم میتونم مثل بقیه باشم. راستش اینجا، این جزیره خشک جنگزده برای من تا امروز فقط خیلی عملی و تکنیکی، خشک و جدی و تقریباً جزیره سوخته بوده. و کمی تکان دهنده.

ملاقات کننده اش هم لبخند زد. چشمهای زیتونی روشن او حالا در نوری که از پنجره مستقیم توی صورتش می تابید بیرنگ می نمود. یا شاید رنگ چشمانش با تغییر خلق و احساسش تغییر می کرد. با لبخند گفت:

- آنقدرها هم « خشک » نیست، آقای دکتر. ضمناً از یک جای خشک و نژند آدم میتونه عروج کنه. این از گفته های خودتونه. معذرت می خوام که این جمله

حالا از دهان من عین وعظ راهبه ها از آب در آمد.

دکتر او را با خونسردی نگاه کرد. گفت:

- مثلاً چه جوری میتونه «عروووچ» کنه؟

سیگار تازه ای گذاشت سر چوب سیگاری، روشن کرد، پک کوتاهی زد، بدون اینکه دود را در سینه فرو دهد. یادش نبود آن جمله را شوخی وار اخیراً به چه کسی و کجا می توانست گفته باشد. به عنوان یک مرد علمی رئالیستیک کنجکاو شده بود، اما نه جدی. واژه «عروووچ» را هم جوری ادا کرد که انگار در این مطب، در بخش کاردیولوژی بیمارستان جاش نبود. به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- بسیار خوب، بگذریم. عرض کنم اینجا الان در آزمایشگاه بیمارستان، سیستم کولترکانتز و دستگاه فلورسنت اکتیو و Cell Sorter فاکس جدید دارند - که من حیرت کردم - و شما می توانید بیایید ببینید، سفارش بدید، و آن را اصلاً در تمام مراکز دانشگاهی مناطق جنوب آموزش بدید. خلاصه.

- متشکرم از این همه اطلاعات، آقای دکتر. و معذرت می خوام زیاد حرف زدم. می دونم شما وقتتون گرفته. متشکرم که اجازه می دید برای آشنایی با وسایل و اطلاعات علمی و تکنیکی پیام. بنده از فردا، شاید روزی یک ساعت اگر توانستم پیام، و بدون زحمت دادن به شخص شما - ولی البته با سرپرستی کلی و نظر و محبت شما.

یک انگشتش را با لبخند بسوی او اشاره کرد.

- چشم، بروشورها را می گیرم و با همکاران صحبت می کنم. اما افتخار می کنم اگر شما هم یک روزی به آزمایشگاه خرابه ما - وقتی درست به کار افتاد - سری بزنید.

- آن هم به چشم... شماره تلفن تان را بدید.

چوب سیگار را گذاشت، قلم خودنویس «پارکر»ش را برداشت.

- فرمودید خانم پری کمال؟

- بله. اما تلفن آزمایشگاه رو هم هنوز وصل نکرده اند. گفته ن قراره همین روزها درست کنند. اداره مخابرات که می دونید... مشغولند. شما خارج تحصیل کردید، آقای دکتر درسته؟

- دوره تخصصم رو بله. امریکا. شما خودتون هم در صحبتها تون یکجور رنگ و حال و تون تحصیل در خارج هست... لیسانستون رو کجا گرفتید؟

- آقای دکتر، شما در زبان هم به قول خودتان یک «آبزور» و تشخیص دهنده دقیق هستید. بنده لیسانسم را از دانشگاه شیراز، قبل از انقلاب اسلامی گرفتم. بله، آن موقع در آنجا زبان تدریس دانشگاه بیشتر انگلیسی بود.

- صحیح. دانشگاه پهلوی شیراز اونوقتها وابسته به دانشگاه پنسیلوانیا بود. - به چشمهای دکتر نگاه کرد.

- همانجا بود که من با رضا آشنا شدم. رضا کمال.

- و چطور شد بعد از شروع جنگ در آبادان ماندید؟ - او متعهد بود.

لحن کلامش مطلق بود.

- ایمان داشت. ماند، شهید شد.

دکتر سرفه ای کرد.

- شما هم ماندید، چون متعهد - درگیر بودید.

مدتی ساکت نگاهش کرد.

- و ضمناً شما خانم بسیار ارزشمندی هستید. خواهر پری کمال. خیلی از ما

بوروکراتهای خود خواه و ایگوسنتریک این کار را نمی کنند.

پری کمال سرش را انداخت پایین.

- من اینجام.

- و خیلیها هم با تخصص و موقعیت کمتر از شما از اینجا رفته ن.

پری کمال باز به چشمهای دکتر نگاه کرد. دو سه ثانیه طولانی خیره ماند. گفت:
 - شما هم اینجا هستید، آقای دکتر. آدم میتونه هر جا باشه و خودش رو...
 آقای دکتر، آیا شما به «الله» اعتقاد دارید؟
 لبخندش حالا بیشتر خواهرانه بود.

دکتر لبخندی زد و بعد سرش را با خنده عقب انداخت، ولی انگار از این حرف
 لذت برد. گفت:

- من این سالها یک آدم تکنیکی / عینی / شهودی / درک مستقیم هستم.
 اگر باریتعالی الله یک روز آمدند با من صحبت کردند و مرا متقاعد کردند که باید
 به ایشان اعتقاد داشته باشم، چشم.

- چشم تان بی بلا اما الله خداوندگار هم اکنون آمده، و همین الان در سینه
 شما هست. فقط شما او را نمی بینید، احساس نمی کنید - مقصودم در دهلیزها
 و بطنها و شریانها و آئورت هم نیست...

دکتر باز با کمی خنده سرش را به عقب برد، اما این دفعه کمی جدی. چون
 حالا یک چیزی هم کمی تکانش داده بود: شاید لبخند و چشمهای زیتونی روشن
 خواهر پری کمال بود. شاید هم یک چیز مهمتر و بزرگتر. هنوز ساعت آزاد ناهار
 کارمندان بود، و ملاقات کننده اش هم دلنشین. سعی کرد دلش را به دست آورد.
 گفت:

- خوب من در یک خانواده مسلمان به دنیا آمدم... و متعصب. سیزده چهارده
 سال اول زندگیم را هم، مطابق سنت خانواده - می خواهید باور کند، می خواهید
 باور نکنید - نماز می خوندم... اما بعد، خوب رفتیم تو دنیای تحصیلات و علم و

تکنولوژی غربی اون سالهای زمان شاهنشاه آریامهر بعد از مصدق و نفوذ امریکا و خلاصه... بقیه شو خودتون بهتر می دونید. نامه اعمال ما سیاهه.

- این سالها چی؟... به خداوند اعتقاد دارید؟ و این فقط کنجکاو مننه. اگر میل ندارید جواب ندید. مرخص می شوم. من سالهاست برای شما - با کتابهاتون از دور احساسی داشته ام.

دکتر دستی به موهای سفیدش کشید.

- این سالها... البته نماز مमा که چهل سالی هست دستنماز نگرفته ام... پشت گردنش را خاراند.

- گرچه بگذارید اعتراف کنم که کتابهای فلسفه و عرفان را دوست دارم، اغلب می خونم. بخصوص این سالهای اخیر... کمی سکوت کرد، بعد پرسید:

- خواهر کمال، آیا این نامه اعمال ما را سبک نمی کنه؟ و با خدماتی که ما یک عمر به بندگان خداوندگار بزرگ در این دنیا کرده ایم... در آخرت مورد عفو ایزد تبارک و تعالی قرار نمی گیریم؟

- خداوند بخشنده و مهربان است، آقای دکتر. فراموش نکنید. و این اولین کلمات پیامبر اسلام است. ضمناً کلمات نماز و دعا و غیره تنها واژه های رمز پیوند با خداوند هستند. هدف رسیدن به «او» ست. شاید شنیده باشید که به قول تاریخ نویس اسلام استاد محمد اقبال. یکی از مهمترین اهداف قرآن مجید بیدار کردن آگاهی و وجدان والای آدمی است به خداوند. به جهان - و به خود. دکتر باز چند لحظه ای او را نگاه کرد. گفت:

- خواهر کمال، شما بانوی بسیار متعهد و مطبوعی هستید، و من از آشنایی با شما خرسندم... الان ساعت ناهار آقایون و خانمها داره تموم می شه. تشریف داشته باشید، کم کم می آیند، بنده معرفیتان می کنم. خودم هم چشم، هستم. - بنده هم از ملاقات با شما خرسندم. از واژه «مطبوع» تان هم متشکرم. اما

بنده امروز باید زودتر بروم، مادر منتظره. ضمناً شما قبلاً هم مرا دیده اید، آقای دکتر. می شناختید.

- کجا؟... دانشگاه؟ یا شما تهران بیمارستان تهران کلینیک کار می کردید؟

پری کمال سرش را یک وری کرد، خندید. بعد صاف نشست و گفت:

- فعلاً از گذشته ها بگذریم. ظاهراً شما خیلی چیزها را فراموش کرده اید.

- مثلاً چه چیزهایی رو؟ نماز خواندن رو؟

پری کمال گفت:

- نماز خواندن، حتی نماز خواندن از ته دل و آگاهانه، همانطور که عرض

کردم فقط یکی از واجبات دین است، به قول شما یک ترانزیستوره، یا عامل

سوق برای بالا رفتن بسوی «او».

با گوشه چشم و حرکت ظریفانه یک ابرو، به بالا اشاره کرد.

- درباره اش فکر کنید. باشه؟ بنده م فعلاً زحمت را کم می کنم.

به آرامی بلند شد.

- متشکرم آقای دکتر. خداوند نگهدار.

- باشه، من هم درباره اش فکر می کنم.

دکتر او را برای مدت درازی نگاه کرد. همان بانوی متین و متعهد لحظه

ورودش بود. گفت:

- تماس بگیرید، خانم کمال. تلفن منزل من هم خانه شماره ۳۷۱ بریم است

که می توانید از اطلاعات شرکت بگیرید.

کرد. آنگاه با انگشت به بالای قفسه کتابها اشاره کرد. گفت:

- آنجا روی آن قفسه، یک جلد کلام الله مجید هست، آقای دکتر. آیه های اول و دوم سوره دوم، معنی سوره مبارکه « بقره » را خواهش می کنم بخونید. فکر می کنم هفده هجده کلمه بیشتر نباشه. ولی جان کلام آخر ملاقات امروز ما آنجاست.

دکتر با لبخند دیگری گفت:

- اما من عربی زیاد خوب نیست. انشاءالله ترجمه داشته باشد. یا می آید برام ترجمه کنید؟

پری کمال گفت:

- آن زبان کلام الله است، آقای دکتر باید خودتون « کشف » کنید. به قول خواجه عبدالله انصاری مترجم و مفسر ادبی عرفانی قرآن مجید، هرکس به نظافت ایمان پاک گشت وارسته است. اگر من براتون ترجمه کنم لوس می شه، و آن اثر مطلق را هم نداره. خداوند در قرآن مجید در سوره مبارکه « قیامت » فرموده: « بلکه انسان خود بر نیک و بد خویش آگاهست. هرچند عذر بیاورد. دکتر نفس بلندی کشید. از واژه « نظافت ایمان » خوش آمده بود، چون واژه ای مثل گوینده اش تمیز بود. گفت:

- شما دقیقه به دقیقه مرا بیشتر « سورپریز » می کنید، و به حیرت می اندازید، خانم کمال. لیسانس بیولوژی از دانشگاه پهلوی شیراز، جنگزده متعهد، رنج و محرومیت کشیده، دنبال تجهیز در امر بازگشایی یک آزمایشگاه اتوبیولوژی در شهر جنگزده و هنوز تا حدی نا به سامان آبادان... اگر چشمهام باز نبود فکر می کردم دارم خواب می بینم. اما شما واقعی هستید. همین طور که الان ساعت دوازده و پنجاه و دو دقیقه بعد از ظهره. شما نشسته بودید و حالا بلند شدید. همانطور که این میز واقعیه. همانطور که این اتاق رئیس بخش بیماریهای قلب و عروق بیمارستان شرکت ملی نفت ایران - آبادان واقعیه.

همانطور که شما واقعی هستید و الان با روپوش سیاه شیک اُپل دار و روسری سیلک آبی و کفشهای ورنی سیاه جلوی من ایستاده اید، و دارید تشریف می برید. - ما واقعی هستیم، آقای دکتر... ولی هرکدام راز و رمزها، رنجها و خطرهای و مرگمان رو داریم.

- ... رنج و خطر و مرگ که بخشی از واقعیت زندگی مسلم آدمیزاده. اما در حال حاضر خطر چرا؟ کدام خطر؟ - فعلاً باشه.

بعد لبخند ظریفانه ای زد و شگفتی روز را پیاده کرد. - آقای دکتر، این رو بگویم و واقعاً زحمت رو کم کنم. من برای پیگیری موضوع وسایل و به قول شما «ماتریال» آزمایشگاه و کمک برای بازگشایی آزمایشگاه مان به اینجا خواهم آمد. شاید در خانه ۳۷۱ مناطق مسکونی بریم شرکت هم مزاحمتون بشم. اما شما هم وجود خداوند «غیب» را پیگیری کنید... چه ضرری داره؟ شهر خالی و شما تنها. وقت هم که داریم. بعد مستقیم به عمق چشمهای دکتر نگاه کرد، و با همان لبخندی که لحظه اول ورود داشت، اضافه کرد:

- و یک میثاق هم با هم می بندیم. اگر شما نماز خواندید و به راستی موضوع را اینجا - در سینه - به دل گرفتید، با عشق، من هم حاضرم باهاتون «موضوع ازدواج موقت» را که به نحوی پیشنهاد کردید جدی بگیرم... با هم باشیم. لبخند روشن تری زد.

- من برعکس معشوقه شیخ صنعانم که ترک دین و ایمان را شرط میعاد عشق ساخته بود. - خوبه.

- میثاق؟

دکتر حالا او را با حیرت و خوشحالی تازه تری نگاه کرد. خواست بگوید

آنکَحَتَه؟ گفت:

- باشه، میثاق!

- البته اگر من این شایستگی همسری را داشته باشم، نمره قبولی بگیرم... و باب دل باشم.

- چه جورم! بیست!

- ممنون. پس میثاق در آبادان! من تماس می گیرم. الان باید برم، مادر منتظره.
دکتر خواست پیشنهاد کند کمی بنشینند، و حالا که چارچوب ارتباط فرق کرده بود، با هم یک نسکافه بخورند، و بیشتر حرف بزنند. اما هر کاری وقتی داشت. دیدار اول باید با همین نقطه اوج پایان می یافت. بهتر بود. و ناگهان از تمام بعد از ظهر، از دفتر کارش، از بیمارستان، از تمام جزیره دلش باز شد. احساس نشوه تازه و پروانه ته ستون فقرات آن روز صبح را هم تا حدی فهمید.
گفت:

- باشه. میثاق در آبادان.

- به امید دیدار.

خنده شیرین و روشنی حالا تمام صورتش را گرفته بود.

- خداوند بزرگ نگهدار.

با همان نرمی و ظرافتی که آمده بود از در بیرون لغزید و آن را بست.
دکتر مدتی پشت میزش مات ایستاد. نفهمید چقدر از ازلیت تا ابدیت گذشت، تا اینکه صدای پای منشی اش را شنید، که آمد، یک «خسته نباشید». آقای دکتر» گفت و رفت پشت میز خودش نشست. دکتر جای هم نمی خواست. یک جام شراب حافظ شیراز می خواست. و نمی خواست فعلاً درباره خانم جوان ملاقات کننده اش با کسی حرفی بزند. فقط اسم و محل کار او را با دقت گوشه تقویم روی میز نوشت: «پری کمال. آزمایشگاه طبی وحدت» شاید پرونده از طریق دیگری هم کامل بود. خانم پری کمال بیوه تنهایی اهل حال و دل بود،

آمده بود او را به تور بزنند.

لبخند را هم از صورتش کنار گذاشت. ضمناً از این صحنه ها تمام عمر طبابتش دیده بود. و فکر کرد شاید بهتر است تمام ملاقات را خیلی زیاد جدی نگیرد. نشست، پرونده «سیستم آنالیز گازهای خون» را پیش کشید.

بزودی همکاران آمدند و بقیه آن بعد از ظهر با کار و مشغولیات اداری گذشت. ساعت چهار و نیم که از کار دست کشید، واقعاً خسته و کوفته بود، بطوری که وقتی کیفش را می بست، ملاقات کننده ساعت ناهارش را تقریباً فراموش کرده بود. اما قبل از اینکه از دفتر بیرون بیاید چیزی او را پس کشید. آمد دست دراز کرد و از بالای قفسه شیک کتابهای پزشکی و مراجع و کاتالوگها، نسخه قرآن مجید با جلد سبز طلاکوب را برداشت. به رسم آن وقتها، بدون اینکه بداند واقعاً دارد چه کار می کند، آن را بوسید، به پیشانی گذاشت، بعد باز کرد. البته ترجمه داشت - مهدی الهی قمشه ای. دو آیه ای را که ملاقات کننده اش پیشنهاد کرده بود در صفحه ۳ به آسانی پیدا کرد. «ذَلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ * الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ وَيُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ»، (این کتاب، بیشک راهنمای پرهیزکاران است. آن کسانی که به غیب ایمان آرند، نماز به پای دارند و از هرچه روزیشان کردیم به فقیران انفاق کنند.) کتاب را بست، دوباره بوسید، سر جایش گذاشت.

وقتی با سامونایت از پله های ساختمان آمد پایین، زائر بیرون ماشین منتظرش ایستاده بود. در جلو را برایش باز کرد. مثل همیشه ساکت بود، امروز بیشتر توی خودش. و دکتر امروز غروب گذاشت باشد. خودش هم ساکت ماند. ولی وقتی زائر انداخت طرف احمدآباد و پشت پالایشگاه، دکتر خیابانهای شهر خراب و در حال بلند شدن از زیر خاک جنگ را امروز انگار برای اولین بار احساس می کرد. و ناگهان در خرابیها و سردرگمی ها و آشفستگیهای خاک گرفته، صورت یا روحیه ملاقات کننده اش را می دید، که تنها چیز نو و زیبا و تمیز آن

روز جزیره بود. و حرفهایی که زده بود! و پیام و میثاق که گذاشته بود! شاید واقعاً خیالاتی شده بود! این جزیره و این موقعیت و وضعیت می توانست آغاز فکر و خیالهای تنهایی، و شاید دگرگونی افکار دور از واقعیت و اسکیزوفرنیا بود. ولی در یک میلیونوم ثانیه هم محال بود از خاطرش خطور کند که دیدار امروز بعد از ظهر، و «میثاق در آبادان» خیالهای تنهایی و افکار اسکیزوفرنیایی باشد! پری کمال، پری کمال بود، وجود داشت، و به زندگی او وارد شده بود.

۶

به خانه که رسیدند، دکتر زائر را برای شب مرخص کرد، فقط خواست ماشین و کلیدهای آن را بگذارد. وقتی آمد تو، اول دست و رویی شست، لباس عوض کرد، و بعد سر فرصت آمد جلوی تلویزیون نشست و عندالله برایش چای و آلبیموی معمول عصرانه را آورد. با همه خستگی بطور غیر معمول سر حال بود. بعد تلفن کرد دکتر بهشتی و یک دکتر دیگر که نسبتاً جوان و فهمیده و اهل حال و هنر بود، برای شام بیایند دور هم باشند. خواست موسیقی خوب یا نوار فیلم خوب هم اگر هست بیاورند. مرد تکنیکی و شهودی درون کیومرث آدمیت، طبابت می کرد که موضوع بعد از ظهر را فعلاً جدی نگیرد، شاید فراموش کند، گرچه ظاهراً یک جای ضمیر ناآگاهش هم می خواست در خانه بماند، بیدار بماند، شاید «یک نفر» تلفن کند. ماشین هم باشد.

به هر حال شب خوب و سرگرم کننده ای گذشت. سه نفر آمدند، نشستند، شام خوبی خوردند، نوشیدند، حرف زدند و فیلم و ویدیویی هملت و یلیام شکسپیر / لورنس اولویه را تماشا کردند. دکتر درباره تکنیسین بیولوژیست خانم پری کمال، که برای کاری به دفترش آمده بود، با هیچکس حرف نزد. یا

حتی اشاره ای هم فعلاً، به درخواست کمک برای آزمایشگاه توی شهر نکرد. گذاشت به موقع اش. اگر روز موعود فرا می رسید.

حدود یازده که محفل کوچک خلوت انس به پایان رسید، و تلفنی هم برای دکتر آدمیت نشد، او تصمیم گرفت ختم شب را برچیند. و برچیدند. هنگام خداحافظی ها صحبت فقط از سفر پایان هفته به تهران آقایان بود، که بعضی از آنها، بطور شیفت، و طبق طرح اقماری در پایان هردو هفته چند روز به تهران می رفتند، از جمله این هفته دکتر.

ربع ساعت بعد، که پیژامه پوشیده، در اتاق خواب، مشغول درست کردن نوشیدنی مولتی ویتامین مخصوص و آماده کردن قرصهای وقت خوابش بود، باز به فکر « او » افتاد. قرصها را انداخت بالا. در نور چراغ خواب، در آینه بودوآر قدیمی، خودش را نگاه کرد. موهای سفید، صورت تا حدی تکیده، اندام خوب، بیشتر از نیم قرن زندگی، پخش و پلا، بریده از زن و بچه ها، گوشه مهمانسرای شرکت نفت، جزیره آبادان... غرق کار و دارو و گهگاه تفریح زورکی، الکی. بدون عشق. سعی کرد او را اینجا تصور کند. اما بعد تصور را از فکرش دور کرد. او یک زن بارزش، باشخصت، تک و مؤمنه بود. به دفترش آمده بود، چیزهایی خواسته بود، و حرفهایی زده بود، که هر آدم با عقل و احساسی را باید تکان می داد. حتی انگار کیومرث آدمیت، بچه کوچه کلباسعلی امیریه و تخصص علمی گرفته و انجماد و تبلور یافته لوس آنجلس را. اما امشب او نشسته بود، باز لب تر کرده بود و تمام شب شوخی و تفریح کرده و لیچار گفته و هملت و اوفیلیا تماشا کرده بود... برو توی رختخواب، زیر ملافه سفید آهارزده، و پتوی شیک دراز بکش، بی خاصیت، بدون عشق. و چراغ آباژور و خیالات لهو و لعب را خاموش کن...

اما امشب، در تاریکی اتاق خواب، با پنجره باز، و ماه در آسمان نیلگون، نفهمید چرا ناگهان به فکر شبهای تابستان سالهای بچگی اش افتاده... آن شبها که روی پشت بام نماز می خواند... شبهایی که عزیز سحر می آمد بیدارش می کرد تا بلند شود سحری بخورند، بعد دست نماز بگیرد، بایست، نیت کند، نماز بخواند، و دوباره بخوابد. نیم قرن پیش بود؟ یا قرون عصر حجر؟ « شما خیلی چیزها را فراموش کردید، آقای دکتر. » توی حلقوم و سینه اش خنده ای کرد. حافظه او، حافظه یک دکتر خوب استثنایی بود. آیا نماز را فراموش کرده بود؟ محض آزمایش سعی کرد ببیند می تواند متن نماز را روی ویدئو کامپیوتر ذهنش بیاورد، مرور بدهد، یا نه؟ خواهر پری کمال طرف راست صحنه و یوئر ایستاده بود، سیگنال می زد. و دکتر حیرت زیادی هم نکرد که چه آسان و کامل تمام نماز را در دیسک حافظه خود داشت، مثل نام خودش، و مثل اسمهای افراد خانواده و فامیلش. می ایستادید، نیت می کردید: **اللَّهُ أَكْبَرُ**. دو رکعت نماز صبح به جا می آورم، واجب قربتاً الی الله. رکعت اول: **سورة حمد**. **« بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ * الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ * الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ * مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ * إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَ إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ * اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ * صِرَاطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ * غَيْرِ الْمَغْضُوبِ عَلَيْهِمْ وَلَا الضَّالِّينَ »**، سورة توحید. **« بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ * قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ * اللَّهُ الصَّمَدُ * لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ * وَ لَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ »**، رکوع، دولا می شدید. **« سُبْحَانَ رَبِّيَ الْعَظِيمِ وَبِحَمْدِهِ »**، سر بلند می کردید، **اللَّهُ أَكْبَرُ**. سجود، سر روی مهر می گذاشتید، **« سُبْحَانَ رَبِّيَ الْأَعْلَى وَ بِحَمْدِهِ »**، می نشستید، **اللَّهُ أَكْبَرُ**. بلند می شدید. رکعت دوم: سورة حمد. سورة توحید. قنوت، دستها به سوی خدا: **« رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ**

النَّارِ». اللَّهُ أَكْبَرُ. رکوع سجود. نشسته، تشهد می گفتید: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ، وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ، اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ. أَلَسَّالَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ، أَلَسَّالَامُ عَلَيْنَا وَعَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ، أَلَسَّالَامُ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ».

اینها «تنها واژه های رمز» بودند؟ که به زبان می آمدند؟... خواهر پری کمال دستش را روی سینه اش هم گذاشته بود. «اگر واقعاً موضوع را در اینجا به دل گرفتید، با عشق... میعاد بستن عشق آسان بود. اما سهم طرفین چه؟ باید نماز می خواند. از ته دل. میثاق آسانی نبود. او با زندهای زیادی میعاد بسته بود. اما نه این جور میعاد... آیا منصفانه بود که به او بگوید نماز می خواند و بخواند، ولی یک طرف سهم میثاق خودش را کم بپردازد. به هر حال احساس کرد او را می خواهد. سعی اش را هم می کرد. شاید می توانست تتمه سهم خودش را با خریدن یک زنجیر گردن «الله» ۲۴ عیار اضافی، حسابی تقویت کند. دیده بود که توی احمدآباد طلا فروشیها باز کرده بودند.

درحالیکه نگاه دیگری به ماه آسمان پشت توری پنجره می انداخت، خنده دیگری توی حلقوم و سینه اش کرد، آه بلند خمیازه واری هم کشید، و چشمهایش را بست.

در اعماق سینه اش می دانست برای «او» احساسی دارد.

فصل سوم

۱

تمام عمر سحرخیز بود. این سالها، بعد از بیدار شدن اولین کاری که می کرد یک حمام خوب بود، بعد اصلاح، و بالاخره درست کردن یک فنجان بزرگ قهوه «ماکسول» تا آثار قرصهای خواب و داروهای حلال و حرام شب قبل را از بین ببرد.

اما این شنبه، از همان ثانیه های اولی که بیدار شده بود، فرق می کرد. تمام مدتی که با حمام و اصلاح و درست کردن قهوه آماده می شد تا با کت حوله ای و فنجان قهوه پشت میز بنشیند، کمی مطالعه و کار کند - احساس دیگری داشت. یک نیروی غیب، انگار یک چراغ کوچک سیگنال چشمک زن، ته ذهن ناآگاه، یک گوشه سوسو می زد. یک نفر گوشه اتاق خواب شیک به نظاره اش ایستاده بود. غیب... ولی با میثاق.

فنجان قهوه را روی میز گذاشت، با روحیه ای کمی شوخی، کمی جدی به حمام / توالت برگشت. با آب شیر دستشویی وضو گرفت. بعد برگشت توی اتاق خواب. هوا هنوز گرگ و میش بود. نماز. عشق. این کنترت امضاء نشده آنها بود. می خواست. و وقتی یک چیزی را می خواست می دانست چطور آن را به دست

آورد. از اعماق دل تصمیم گرفت او سهم خودش را در حساب میعاد مشترکشان وارد کند.

یک جلد قرآن مجید و یک سجاده تا شده مخمل قلاب دوزی کار مشهد مقدس، همیشه جلوی آینه بزرگ میز توالت اتاق خواب بود، که پیش از این دکتر توجه زیادی نکرده بود. آنها را برداشت آورد، جانماز را روی زمین پهن کرد، قرآن را هم بالای آن گذاشت. طرف قبله را بلد بود، چون دیده بود زائر عندالله رو به کدام طرف می ایستند نماز می خواند. مشغول شد.

و ناگهان انگار تجربه ای شگرف بود... در عین حال عتیقه، کمی دلتنگی آور، و منحصر به فرد. لبخندی هم گوشه لبانش بود. ولی بعد از نیت، درحالیکه ایستاده بود و داشت سوره های حمد و توحید را با صدایی تقریباً بلند می خواند، و معنی آنها را هم می دانست، مطمئن بود یک نفر دیگر است که دارد این کارها را می کند... که دارد با خداوند حرف می زند. ولی همه باید می شنیدند - از جمله خواهر پری کمال. این یک فرآیند بود، یک عمل جراحی؛ می خواست سهم و وظیفه خودش را پاک، کامل، با کُل تجربه و انرژی، بی کم و کسر و غل و غش ادا کند. تمیز و روشن.

و این واقعیت بود. دکتر کیومرث آدمیت، نه تنها ایستاده بود و داشت با آگاهی و فکر و مقصود خاص و اراده - با « غیب » حرف می زد، بلکه او را «ستایش» می کرد. به نام خداوند بخشنده مهربان. ستایش بر پروردگار جهانیان. مالک روز دین و شمار. تنها تو را می پرستم و تنها از تو یاری می جویم. مرا به راه راست و درست هدایت فرما. به راه کسانی که آنها را نوازش کردی و نکویی نمودی... نه به راه کسانی که بر آنها خشم نمودی و گمراهان عالم... رکوع، سجود، ادای واژه های ستایش خداوندی عظیم، اعلا، بزرگ، باجلال، بی زوال، و معنای او مهرافزا... چیزهای ساده ای نبود.

و فجر تازه ای بود.

آن روز بدون کراوات لباس پوشید، گرچه هنوز شیک، کت و شلوار فاستونی، سرژ انگلیسی، رنگ خاکستری متالیک، بلیز یقه اسکی سفید، کفشهای راحتی بدون بند ورنی. و قبل از اینکه از خانه بیرون برو، آمد بطری الکل مولتی ویتامین دار کدایی را از میان خرت و پرت‌های توی چمدان درآورد، و تمام محتوی آن را توی دستشویی خالی کرد، بطری را آب کشید، توی دله شیک آشغال انداخت.

کار آن روز صبح در بیمارستان هم زیاد بود و توجه دقیق شخص او را لازم داشت. با اقدامات پیگیر او وسایل تازه ای از تهران رسیده بود و تکنیسین‌ها و متخصصین آنها را در بخش C.C.U کوچک وصل می کردند. سیستم اوکسیمتری میزان اکسیژن و بازده قلب بیمار بود، برای نصب در کنار تخت‌ها. دکتر خودش از حدود ده و نیم تا ظهر آنجا بود و کار کرد آنها را چک کرد، بطوری که وقتی برای صرف نهار به دفترش برگشت ساعت دوازده و بیست بود و صدای اذان ظهر را از بلندگوی بیرون نزدیک بخش اورژانس می شنید.

اما از خواهر پری کمال امروز تا بعد از ساعت یک هم خبری نشد. دقایق بعد از ساعت دوازده و چهل و پنج دقیقه را منتظرش بود - زمانی که دیروز او آمده بود، نشسته بود، و حرف زده بودند. امروز نیامدنش حساس می شد. دکتر خودش را با مجله ها و پرونده و اوراق کار اوکسیمتری مشغول کرد. یا سعی کرد. ساعت یک، بعد از اینکه منشی اش از نهار برگشت، دکتر تصمیم گرفت کمی هم سیاست خوب بازی کند. بلند شد آمد به پرستار خانم بختیاری از آبادانیهای قدیم گفت چند دقیقه ای به نمازخانه می رود، اگر کسی آمد بگوید

بنشینند. صبر کنند، تا دکتر برگردد. خانم بختیاری عاقله زن چاق و چله، گرچه چشمانش داشت از حدقه درمی آمد، اما چون با دکترها همه فن حریف بود، با لبخند فقط گفت:

- چشم آقای دکتر.

دکتر به نمازخانه آمد که دو سه نفری این گوشه آن گوشه نماز می خواندند. کفشهایش را درآورد، رفت داخل. چون ساعت یک و نیم در بخش C. C. U منتظرش بودند، وقت زیادی نداشت که برود دستویی و کت و جورابها را در بیاورد و وضو بگیرد. با نگاهی از گوشه چشم به غیب، پوزش خواست. فقط کتش را درآورد، گوشه ای گذاشت، تیمم کرد و به نماز ظهر ایستاد. «الله اکبر. الله اکبر. چهار رکعت نماز ظهر بجا می آورم، واجب قربتاً الی الله.» دستها را انداخت و شروع کرد. عجیب بود. اما خوشش آمد. از نشستن توی دفتر و منتظر شدن بهتر بود. حالا تقریباً مطمئن بود که الله غیبی همیشہ هست. منتها خواهر پری کمال حی و حاضر دیروز ممکن بود باشد، ممکن بود نباشد.

۳

وقتی سلام آخر را داد و سرش را برمی گرداند، دکتر طریقتی سرپرست تدارکات را دید که او هم نمازش را تمام کرده و با لبخند نگاه می کند. گفت:

- به به. قبول باشه، دکتر جان.

- متشکرم، دکتر.

طریقتی پیر دوتا دستها و سرش را به عنوان شکر و سپاس تکان داد.

- نماز ظهر، برای بنده که احساس یک روز تازه دیگر را زنده می کنه. جدی.

از یک روز دو روز می سازه. به والله.

- شما قلبتان پاک و پر از عشق خداست. اتفاقاً قبل از اینکه پیام اینجا به فکر شما بودم. لابد راز و رمزو پیوند دلهاست که باید همدیگر را اینجا ببینیم.

- شما هم جواهری هستید که در سرزمین سوخته ما پیدا شده اید. خداوندگار قبول کنه. خیر باشه.

پرسید:

- آقای دکتر طریقتی، وضع آزمایشگاه های خصوصی شهر و آن طرفها چگونه؟

- زیاد خوب نیست. در تمام شهر یکی دوتا بیشتر هنوز راه نیفتاده.

- آزمایشگاه «وحدت» چگونه؟

- نشنیدم، آقای دکتر. محلش کجاست؟

- مطمئن نیستم. گویا گفیشه، یا یکی از فلکه ها و میدانهای نزدیکی آنجاها. نشنیدم... توی گفیشه آنجاها قبل از جنگ پایین تر از «درمانگاه دکتر اقبال» یک «آزمایشگاه دکتر مشکات» داشتند. اما اگر تغییر نام داده باشند، خبر ندارم، والله. درمانگاه ابن سینا را هم طرف ذوالفقاری، یا «خاکستون» شهر داشتیم، که اون باز شده.

- وحدت در جاهای دیگه چی...؟ آزمایشگاهی به این نام؟

- من نشنیدم.

موی سفید زنخدان با اندک ریش پرفسوریش را خاراند.

- یکی بود توی سده که قرار بود باز کنند، افتاده بود تو دعوای مالکیت و متأسفانه کار به مبارزه های بد کشید و یک شب یک کمک تکنیسین که به عنوان نگهبان آنجا گذاشته بودند و شب خوابیده بود به قتل رسید.

- به قتل رسید؟

- الان متأسفانه - بعد از اینکه مهاجرین به شهر هشت سال رها شده برگشته ن، یا آنها که زنده موندن دارند برمی گردند همه وضع درستی ندارند...

اونجا هنوز خرابه خروبه مانده. انواع این درگیریه‌ها و دعوای مراجع قانونی و خطر‌ها هست.

- خطر!... متأسفم می‌شنوم.

بعد پرسید:

- درمانگاه‌ها و کلینیک‌های شهر چی؟ در سطح خود شهر هم چیزی هست؟

کنش را از بغل دست برداشت، آماده بلند شدن بود.

- بنده نشنیده‌م... ولی کمبود پرسنل و متخصص و دارو که همه جا مشهوده... ما تا اونجا که بتونیم و مقررات اجازه بده کمک می‌کنیم. خیل آواره بازگشته به شهر محتاج اند و وارث انواع و اقسام کمبود‌ها...

او هم سجاده بسیار زیبا و مخصوصش را که مخمل قلاب دوزی کار کربلا بود جمع کرد و بلند شد.

دکتر نکته دیگری را که دیروز تا حالا یک گوشه مغز نطفه می‌بست بر زبان آورد:

- آقای دکتر، اگر خدمتی از دست من به هر نحوی برمی‌آید، بنده حاضرم. عصرها، بدون حق ویزیت... خدمت کنم... در درمانگاه‌های شهر، احمدآباد، کفیشه...

دکتر پیر، چند لحظه ای او را با چشمانی همیشه آرام نگاه کرد. اول باورش نمی‌شد. گفت:

- آقای دکتر، یاللهجب. این دیگه فقط عبادت نیست. زهد و انفاقه.

دکتر سرفه ای کرد و گفت:

- به هر حال، شما آنجاها آشنا دارید. به آقایون سرپرست‌ها بفرمایید بنده حاضرم عصرها، بعد از ساعت کار شرکت یکی دو ساعتی، مثلاً ۳ تا ۵ به یکی از بیمارستان‌ها یا درمانگاه‌ها بروم... ببینم چه می‌شود کرد. در راه خدا.

- چشم آقای دکتر. خداوند شما را نگهداره، پاداش خیر بده. دیگه چه می

شه گفت...

- بسم الله چگونه؟

- به به، واقعاً بسم الله. من با معاون بهداری شهر آشنا هستم. دکتر حجت الله قائم فرد، از دوستان قدیم است. شاید در «درمانگاه شهید باهنر» که الان شلوغترین و تا حدی مجهزترین درمانگاه هاست بشود... چشم چشم، به به.

۴

وقتی از وسط کریدور بزرگ به طرف محل کارهای خود برمی گشتند، و طریقتی درباره ترتیب ملاقات دکتر قائم فرد و تهیه یک مطب کوچک در درمانگاه گفیشه احمدآباد صحبت می کرد، دکتر آدمیت چیز دیگری به فکرش خطور کرد: از این پیرمرد دنیای طب و طبابت آبادان، درباره خواهر پری کمال که دیروز به دفترش آمده بود، سؤال کند. حتماً او را می شناخت. تمام آبادان را می شناخت. اما خودداری کرد. جا و وقتش نبود. به ویژه مطمئن نبود پری کمال خودش بیاید. خودش هم وقت نداشت. گفت:

- بنده منتظرم شما تماس بگیرید... به نقطه ای از کریدور رسیده بودند که باید از هم جدا می شدند.

پیرمرد دست دکتر را با صمیمیت و یگانگی پُر مهر وسط دستهای خود گرفت.
- بنده زبانم الکن شده، آقای دکتر. نمی دانم از طرف همه چگونه از شما تشکر کنم... مدتها بود که من فکر می کردم «وجدان کاری» در جامعه پزشکی ایران مرده.

دکتر به ساعتش نگاه کرد. داشت برای جلسه ساعت ۱/۳۰ در C.C.U. دیرش می شد. گفت:

- بیا بید اینجوری جمع بندی کنیم: این را بگذاریم به حساب خیر یک دوست تازه بنده. ایشان به بنده الهام داد آیه سوم سور: بقره را بخوانم، که در بخشی از آن گفته شده... «... وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ» و اشتغال ذهنی هم هست؟ که من نیاز دارم.

دکتر طریقتی این آیه را خوب می شناخت. گفت:

- می دونم باید تشریف ببرید، آقای دکتر. وقت شما طلاست. اما بعله... از اولین سوره بزرگ قرآن کریم است. به راستی که اینها کلام ابدیت آخره. انسانی که خداوند را در سینه دارد و بسوی او می رود، دردی ندارد. چه در گذشته ها و چه امروز و چه در آینده. قدرت و پول و ولنگ و بازی میتونه آدمی را چند روزی خوشحال نگهداره ولی شب درد چی؟ حتی بسیار واقعیت گرایانه هم که به همه چیز این دنیا فکر کنیم، انسان راضی و خوشبخت، کسی است که این پیوند را با خداوند خودش برقرار کرده باشد، چون در چارچوب ابدی این پیوند، شادی و غم، سلامتی و درد، کمی و زیادی، همه جریده ایام است، یا روایت شب و روز. باز به طریقت واقعیت، اگر یک نفر بتواند از این راه راضی و خوشبخت بشود یک جامعه می تواند راضی و خوشبخت بشود. حضرت امام این پیام را در جهان امروز زنده کردند... اگر جامعه الان کمبودها و نواقصی دارد علت آن بی شک این است که برخی از آحاد جامعه با خداوند آن طور که شما اشاره فرمودید پیوند برقرار نکرده اند... وقت تان را بیشتر بگیرم، آقای دکتر. من امروز یا امشب، به محض اینکه با دکتر قائم فرد صحبت کردم، با حضرت تعالی تماس می گیرم...

- چشم، در انتظارم.

هنوز فکر خانم کمال بود، می خواست به دفتر برگردد. اما قبل از اینکه از هم جدا شوند، گفت:

- یک نکته دیگر، آقای دکتر. ما اینجا در کتابخانه یا هر جا، کتابی به اسم تفسیر عرفانی قرآن مجید داریم؟ فکر می کنم نوشته خواجه عبدالله انصاری

باشد. یک نفر به من توصیه کرده نگاهی به این کتاب بیندازم. می خواستم دو سه روزی...

دکتر طریقتی فوری گفت:

- بله. تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید. بنده منزل دارم. تقدیم می کنم.

- ممنون.

- فردا میارم خدمت تان. یا اگر تا امشب با دکتر قائم فرد تماس حاصل شد

هر دو می آییم خدمتتان، و بنده کتاب را میارم.

- فعلاً خدانگه دار.

- خدانگه دار.

۵

اما از خانم پری کمال در دفتر خبری نبود، و در حقیقت تا ساعت چهار هم که دکتر بیمارستان را ترک کرد خبری نشد. اوائل غروب، طریقتی به خانه زنگ زد، قراری گذاشتند، و شب حدود نُه او و دکتر قائم فرد با هم آمدند دکتر طریقتی با کتاب تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید. طریقتی کتاب بزرگ را تقدیم کرد، مخلصانه آن را کناری گذاشت، بعد همه نشستند با چای و میوه و صحبت مشغول شدند. دکتر حجت الله قائم فرد، جوان لاغر و بلندقد، پُرانرژی و پُردود سیگار بود، و همان نیم ساعت اول با مقداری صحبت و تلفن قراری برای ترتیب یک دفتر مطب برای دکتر در «درمانگاه شهید باهنر» کُفیشه گذاشت، بعد از ظهرها ۳/۳۰ تا ۵/۳۰. دکتر پذیرفت. او زودتر رفت، چون کار داشت. دکتر از او هم دربارهٔ تکنیسین خواهر پری کمال یا حتی «آزمایشگاه وحدت» اصلاً چیزی نپرسید، و همه چیز را در جای خود نگه داشت. طریقتی پیر عجله ای

نداشت، دکتر او را نگه داشت تا دربارهٔ « کتاب » کمی حرف بزنند.

کتاب، یک چیز ۱۲۸۰ صفحه ای چاپ جدید بود، با جلد سلوفون ایرانی نارنجی رنگ، رنگ زرد حاشیهٔ بیرون کل صفحات هم به آن حال عتیقه می داد. دکتر آدمیت آن را برداشت، باز کرد، کمی ورق زد و برای همه چیز تشکر کرد. کتاب در واقع چکیده ای از کشف الاسرار ده جلدی خواجه عبدالله انصاری بود، تلخیص و نگارش دکتر حبیب الله آموزگار.

شب خواجه عبدالله انصاری از آب در آمد. و دکتر گذاشت مهمانش دربارهٔ کتاب حرف بزند. او با « ترجمه » کتاب آسمانی قرآن کریم « بطور کلی » مخالف بود، چون « ترجمه هرگز نمی توانست تمام رمزهای موجود در سوره ها و آیه ها و کلمه ها و حتی حروف و اعراب قرآن را بدهد. ولی از آنجا که کتاب حاضر هم متن کامل قرآن مجید را در بر داشت، هم ترجمهٔ لفظی، و هم تفسیر ادبی و عرفانی و تا حدی هم با شعر و نثر خوب، دلپذیر و خواندنی به نظر می رسید، به خواندش البته می ارزید. دکتر درحالیکه گوش می کرد و کتاب را در میان دستهای خود گرفته بود، به کرات احساس می کرد یک چهرهٔ روشن، با یک جفت چشم زیتونی، روی صفحهٔ ناخودآگاه درون گرای روحش فلاش می زند. که تعجب هم نداشت. فقط دلتنگی داشت. و لابد راز و رمز اصلی شب، یا راز و رمز تمام این سفر و تمام این ماجرا بود.

طریقتی پیر حدود ده و نیم رفت.

۶

آن شب دکتر پس از حمام گرفتن، مدتی را به کار روی پروندهٔ پروژهٔ اوکسیمتری که برای فردا صبح آماده می خواست، پرداخت. وقتی قبل از خواب

به نماز ایستاد، تعجب کمتری درون خودش داشت. دکتر کیومرث آدمیت با خودش هم انگار به یک میثاق رسیده بود. نماز به او تا حد و حدودی تسلائی فکر و خیال می داد. خیال پری کمال، که تا حدی کار دل هم بود. به دلایلی بسیار، این رو بسوی خدا آوردن را خوب می دید. کمی احساس سبکبالی هم می کرد و دردهای زندگی شکسته و غمناک را می شست. درون خودش، در دفتر سررسید زندگی روز، حسابهش روشن و جلوه گر بود.

قبل از اینکه به تختخواب برود، کمی اخبار گوش کرد و بعد کتاب کذایی شب را برداشت، کنار پنجره مهتابی، روی مبل راحت لم داد و سوره فاتحه را جمله به جمله، و گهگاه حرف به حرف خواند، پیشرفت، با ترجمه و تفسیر ادبی عرفانی آن... هم زیبا بود، هم باز تکان دهنده، و باورنکردنی. نام خدا، سنای خدا، ملک خدا، کرامت خدا، بخشنده‌گی خدا، مهربانی خدا و جاودانگی خدا، همه چیز با سنا و گرمی دل و شعر پیوند خورده بود. «خدایا به نشان تو بیندگانیم، به شناخت تو زندگانیم، به نام تو آبادانیم، به یاد تو شادانیم، به یافت تو نازانیم، مست از مهر جام تو ماییم، صید عشق تو در دام تو ماییم...

در عشق تو چون خطبه به نام دل ما گشت

گویی که همه جهان به کام دل ما گشت

(به نام تو آبادانیم!) این همه سالها، چه سالهای بچگی که نماز می خواند، و چه این سی چهل سال، که گاهی این سوره را در مراسم ختم یا مواقع خاص دیگر زیر لب می خواند، هرگز اینطور معنی و الهام و احساس آن را درک نکرده و در بحرش نرفته بود.

بعد از اینکه به بستر رفت و چراغ را خاموش کرد در این فکر بود که او الان کجاست؟ پیش کیست؟ یا در حال چه کاری است؟ چرا تماس نگرفته بود؟ آیا امروز کارهای او را تحت نظر داشت؟ امشب و الان چی؟ شاید... تمام ملاقات دیروز یک هوس دیدن شخص مهم بود و بعد از دیدن پیرمرد موسفید اُفت کرده

و رفته بود. آیا واقعاً می توانست تنها یک هوس دیدار باشد؟ نه آنطور که او نگاه می کرد، تحسین می کرد، حرف می زد، و قول می داد. شاید فردا سر و کله اش پیدا می شد.

۷

اما تمام ساعات پرمشغله روز بعد، چه در بیمارستان و چه در « درمانگاه دکتر باهنر » گفیشه به کار گذشت... و در میان رفت و آمد از کریدور در بخشها و کلینیکها و از شهر و از ایستگاه های پشت پالایشگاه، تنها کسی که سر و کله اش پیدا نشد خواهر پری کمال بود... همین طور هم روزهای بعد... دو سه روز اول احساسی داشت که او به نحوی از دور مراقبش هست. گرچه اثری نمی دید، یا کلامی نمی شنید... بعد، با گذشت تمام روز و شبهای آن هفته، این احساس کم کم در سایه روشنهای ابهام فرو رفت. به هرحال فقط امیدوار بود، خواهر پری کمال هرجا هست، هرطور هست از « خطر » دور باشد. هرچه بود حیف بود.

اما یک نکته بود که زندگی این روزهای دکتر را کمی جالب و حتی تکان دهنده می ساخت: اولین تجربه راستین و وجدانی اش در خدمت به مردم مسلمان و محروم، سختی کشیده، خون دل خورده، در به در شده، و تا حدی عقب افتاده عرب تبار این قسمتهای شهر... برعکس تهران، که بیماران دکتر اکثراً کلاس بالا و پولدار بودند. اینجا، در بعضی موارد، چندتا قرص نیتروگلیسیرین رتارد می توانست تنها عامل مرگ و زندگی باشد. و فقر مائده ای از مرگ و نومیدی بود. احتمالاً آنچه پری کمال را به آبادان آورده بود، تا خدمت کند. یک زن پنجاه شصت ساله را آوردند که با وجود دردهای سینه و پشت، و نشان دادن عوارض پرولیس دریچه میترا ل روی نوار - و احتمالاً

گرفتگی آئورت، ادعا می کرد که اصلاً « خلب » ندارد. می گفت « خلب مو » همان وقت که خانه و نخلستانش و هشت تا از بچه هاش را در جزیره مینو با بمب از بین بردند، سوخت، مرد، رفت...

علاوه بر کار سخت، تنها سرگرمی دیگر ذهن دکتر آدمیت، تمام هفته، نماز و کتاب خواندن بود، بخصوص کشف الاسرار خواجه، که پری کمال الهام داده بود. دکتر طریقتی هم در ساعتهایی از روز و دو شب که برای شام به ۳۷۱ آمد، مصاحبی بسیار مطبوع از آب در آمد. او هیچوقت نگران نبود، اوقات تلخ نبود، دنبال کم و زیاد نبود، از کمک و بخشش روگردان نبود. او ظاهراً از سالهای جوانی از ته دل خودش به این حال با خدا بودن، با خدا حرف زدن و با خدا راه رفتن و نشستن و غذا خوردن را کسب کرده بود. پری کمال روح خودش را داشت.

دکتر آدمیت سفر پنجشنبه آن هفته به تهرانش را به خاطر احتمال تماس تکنیسین کمال به تعویق انداخت... که نیامد.

فصل چهارم

۱

روز جمعه ۱۸ بهمن هم، مثل تمام روزهای آن هفته عجیب و آکنده از کار و عبادت و کشف الاسرار خواندن، دکتر دمدمه های سحر بلند شد، دوش گرفت، اصلاح کرد، وضو گرفت، و بعد آمد با فقط یک کیمونوی ابریشمی ساده که تنش می کرد، به نماز ایستاد. اما این روزها مثل روز اول که نماز خواندن را شروع کرده بود، دیگر کمی شوخ / کمی جدی / کمی قول و قرار می نمود. آن یک تاریخ بود. این یک پیوند مستقیم بود، پاک، بین خودش و موجودی تازه درون خودش... و این موجود که اوایل مسلماً خواهر پری کمال بود، یا میثاق عشق او بود، رفته رفته با نیامدن او، با انتظار او، با راز و رمز ترکیبی از او و خودش عبادت و عشق و انفاق، و تحولاتی در شخصیت خودش، پیوند خورده بود... گرچه هنوز یک جنبه از دکتر کیومرث آدمیت درونش پری کمال را می خواست - و آسان هم نبود.

بعد از سلام نماز، دست دراز کرد کتاب تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید را که در کنار اصل کتاب آسمانی بالای جانماز بود، برداشت و باز مطابق سنت و تصمیمی که این هفته گرفته بود، همانطور نشسته، چند سوره کوچک و تمام

ترجمه لفظی و بعد تفسیر ادبی و عرفانی آنها را خواند. شبها هم بعد از نماز، ساعتها یک سوره بلند از اول کتاب مقدس را می خواند. عجیب بود، اما در عین حال آرامبخش و مژده دهنده.

سوره ای که امروز سحر می خواند «الکوثر» هفتمین سوره از آخر کتاب آسمانی بود: در سه آیه کوتاه، و حدود دو صفحه ترجمه و تفسیر. «ما تو را حوض کوثر بخشیدیم... پس خدای خویش را نماز کن، و قربانی کن... آنکه تو را زشت داند موجود ناقص است...» هم خوشش آمد، هم آهی کشید. پس از پایان ترجمه و تفسیر سر بلند کرد، و مدتی از پنجره به آسمان خیره ماند... «از حوض کوثر شربت یافته، شربتی از شیر سفیدتر، از عسل شیرین تر، از مشک بویاتر.» خواست چیزی به آسمان بگوید، در اعماق سینه نگه داشت. پری کمال هم احتمالاً تاریخ بود. یا یک خاطره بود. ولی چرا عشق مدام سنگین تر و نفسگیرتر می شد.

صبح نه چندان زود هم، به بیمارستان آمد و مشغول شد، اما با کار زیاد و تمام روز خالی - بخصوص ناهار مختصر در تنهایی سوت و کور دفتر، جایی که او را برای اولین و آخرین بار در همین ساعت و روز هفته ملاقات کرده و از دست داده بود... میزان قانون احتمالات تمام پروژه میثاق و غیره تقریباً به نقطه صفر می رسید. با زندگی عجیب و پردردسری که خواهر کمال در آبادان و اهواز و بنیاد شهید و مراجع قانونی و دفاتر اسناد بازسازی داشت، بخصوص توی این اوضاع، همه چیز امکان داشت. شاید هم حادثه ای یا مرگی آن بالاها پیش آمده بود. گفته بود «مرگ» که همیشه هست. شاید هم درگیرهای ملک و قباله و مجوز آزمایشگاه شان اشکالاتی ایجاد کرده و او هم به اهواز رفته بود.

حدود یک و ربع که در نمازخانه، نماز ظهرش را می خواند، باز احساس کرد تپشهای ناجوری هم در ریتم قلب خودش دارد. اگرچه این جور تپشهای تند پیش از اینها هم گهگاه اتفاق می افتاد، اما امروز می دانست که اینها عارضه

تنش و Stress اعصاب خودش این روزها، بخصوص امروز، از خاطره خواهر پری کمال است. وقتی به دفتر برگشت، و باز مثل همیشه خبری از دوست غیب شده نبود، نوار قلب و فشار خون خودش را چک کرد - که برای خودش تقریباً نرمال بود. از خدای غیب تشکر نمود.

بقیه بعدازظهر را با کار و سرگرمی دقیق روی چک کردن نهایی C. C. U. سیستمهای اوکسیمتری میزان اکسیژن و بازده قلب بخش گذراند - که روی کار آنها خیلی وسواس داشت، و آماده تحویل بودند. خوشحال بود که اقلأً کارهای نوسازی بیمارستان مطابق برنامه انجام می شد. از نزدیکیهای ساعت چهار، پایان تایم اداری شرکت، مطابق برنامه روزهای اخیر به درمانگاه شلوغ دکتر باهنر در گوشه شلوغ شهر رفت و در ساعتی مریض ویزیت کرد... رایگان - که بخشی از طرف میعاد «وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ» خودش بود، و خودش را خوب خسته کرد تا شب راحت تر بخوابد. یا شاید هم پس از متارکه همسرش، در این سن و سال آمده بود به این جزیره خرابه و دورافتاده تا با کار زیاد خودش را بکشد و خبر نداشت.

وقتی دیروفت روز با زائر حامل به دفترش در بیمارستان بازگشت تا میزش را جمع و جور کند و آخرین کارها و بررسیهای لازم بخش را انجام دهد، برای آن شب چیزی جز یک حمام خوب و داغ، بعد شیرکاکائو و قرص و نماز و خواب نمی خواست. آن روز عصر از دفترش با برادر سرپرست نقلیه صحبت کرده و تأیید شده بود که برنامه سفرش به تهران آخر هفته اجرا شود.

طولانی شدن روزهای بهاری جزیره گرمسیری، هوا هنوز روشن بود. چند دقیقه ای به دفترش به بیمارستان بازگشت. یکی دو پرونده ای را که جا گذاشته بود و می خواست امشب مطالعه کند، برداشت. اما، تازه کیف سامونایتش را باز کرده بود و داشت پرونده ها را جا به جا می کرد که تلفن زنگ زد.

از میز رسپشن پایین، شیفت بخش شب بودند. و صدای کسی که آن طرف خط او را می خواست تکانش داد.

- تکنیسین پری کمال هستم، آقای دکتر. امیدوارم زیاد مزاحمتون نشده باشم، این وقت روز.

- یاالله. هنوز هوا روشن. و یکهو روشن تر شده!

- آمدم، احوالتان را پرسیدم، گفتند الان در دفتر تشریف دارید. جسارت کردم، گفتم سلامی عرض کنم.

- سلام... خود شما... مطمئن باشم؟

- بله، خودم هستم، آقای دکتر. باید شما را چند دقیقه ای ببینم.

لحن صدایش هم شاید کمی اضطراری بود.

- بنده هستم... منتظر هم بوده ام!...

- خیلی سپاسگزار...

و گوشی را گذاشت. ظاهراً نمی توانست از پایین، از تلفن گیشه ناظم بیمارستان حرف بزند. شاید خطری هم بود.

دکتر هم گوشی را گذاشت و نفس بسیار عمیقی از سلولهای تحتانی ترین لایه بطن ششها بیرون داد. سامسونایت را بست گذاشت کنار، پاکت سیگار را درآورد، سیگاری غیر نرمال از وقتنهای عادتش روشن کرد. کنار پنجره ایستاد.

آسمان افق بیرون طلایی روشن بود. نگاه کرد. صبر کرد، تا صدای پای او را، و تق تق در زدن او را، عین همان روز اول شنید. جمعه پیش بود؟ یا قرن قبل از ازلیت، و کمی پیشتر... آمد، در را برایش باز کرد. خواهر پری کمال هیچ تغییری

از آن روز نکرده بود. همان لباس، همان چهره، همان لبخند. فقط شاید کمی رنگپریده.

پری گفت:

- یعنی امیدوار نیستم که مزاحمتون نشده باشم.

- یاالله، بفرمایید... اینطور به نظر میاد که شما باید خیلی روزها پیش مزاحم

می شدید اتفاقی افتاده؟

- بعداً میگم... از دست من دلگیر و عصبانی نیستید؟

- بیا تو... موضوع این نیست که آدم از دست چه کسی دلگیره. موضوع اینه

که چرا آدم دلگیره... بیا.

پری کمال لبخند زد:

- بله، چراش خوبه. چشم آمدم. میام می شینیم هر نوع مسئله ای رو حل

می کنیم.

آمد داخل، روی همان صندلی آن روز نشست.

- بهتر شد. چطوره اول کمی قهوه فوری «ماکسول» توی دوتا فنجان حل

کنیم؟ کافئینش گرفته س. کتری ویژه م در عرض پنج ثانیه آب جوش میاره...

بعد حرف می زنیم.

خیلی سپاسگزارم آقای دکتر... اما قهوه نه. همین دیدن شما فعلاً خوبه. شما

خیلی تغییر کرده اید. کمی خسته به نظر میاید. کمی هم تکیده. و با پیراهن

اسپرت، و کاپشن عملیات، به جای فکل و کراوات آن جنتلمن آن روزهای اول...

دکتر که این روزها، با فکر پری کمال و با احساسها و تحولات خاصی در روح

و رفتار یک آدمیت دیگر شده بود، سیگار به دست، به آرامی پشت میز نشست.

سرش را تکان داد.

- ... خسته نیستم.

- تغییر نکردید؟...

- تغییر که چرا... راستش من نگران شما بودم.
- من اهواز بودم. خاله م - تنها خواهر عزیز دل مادر - سक्ته، یا به قول شما «کاردیاک آرست» داشته، و مادر آنجا ماند...
- سابقه داشته ن؟
- ما همه سابقه کاردیاک داریم... و باقی بدبختیها...
- متأسفم. اگر خواستید بعدها منتقل شان کنید اینجا، من قول میدم ایشان را چک حسابی بکنیم، اگر به عملی چیزی هم احتیاج داشتند، چشم.
- شما انسان والایی هستید، دکتر. چشمتان بی بلا.
- دکتر او را نگاه کرد. رنگ پریده صورت، چشمان زیتونی او را روشن تر نشان می داد، انگار کمی هم گریه کرده بود. موضوع دیگری نیست؟
- چه موضوعی؟...
- بازگشایی آزمایشگاه در چه حاله؟ اصلاً دقیقاً کجا هست این آزمایشگاه؟
- مسائلی هست، ولی درست میشه.
- انگار سخت بود درباره آزمایشگاه حرف بزند.
- مجوز و اجازه گرفته شده؟
- آهی کشید، سرش را برگرداند.
- نه... اما درست می شه.
- دکتر حالا مطمئن بود که موضوع دیگری تکنیسین پری کمال را در خود موج می داد. او حالا با لبخند به چشمهای دکتر نگاه می کرد.
- شما خودتون چطورید؟ آخر هفته نرفتید تهران؟
- پس شما می دونید که من نرفتم تهران. مواظب من هستید. خوشحالم.
- یکی به سیگار زد، دود را به طرف دیگر بیرون داد.
- چه کارها کردید؟ از جاهای خوبش تعریف کنید...
- افتخار صحبت با آقای هاشمی رفسنجانی رئیس جمهور دولت جمهوری

اسلامی را چند لحظه ای داشتم، که برای افتتاح رسمی بیمارستان آمدند. یک. و مرا شگفت زده کردند. یک روحانی واقعیت گرای دانشمند، عقلانی، دلسوز، و حسابگر. و وارد به موضوعهای علمی و فنی و واژه های اختصاصی بودند... با وجدانی حساس برای پیشبرد ایران... واقعاً شوکه شدم. بسیار مثبت.

- حالا می فهمید امام قدس سرّه چه شاگردانی داشته اند...

- و چه متعهدانی...

اشاره به ملاقات کننده اش کرد.

- مطمئنید قهوه نمی خواید؟ کافئین نداره و برای قلب بی ضرره.

- مطمئنم، ممنون... اگر شما خودتان دلتان می خواد درست کنید.

- دل من - همین الان که دارم با شما صحبت می کنم - نسبت به حالی که ظاهر داشتم و از فکر آمدن شما تقریباً مأیوس بودم، کلی گشایش دریچه میترا داره.

خواهر پری کمال خندید. گفت:

- متأسفم دیر آمدم. ولی آمدم.

دکتر برای اولین بار در این هفته احساس کرد مایعی شیرین و خنک، در یک جای سینه اش جریان یافته.

- و من منتظر بودم... گرچه این روزهای آخر شما را دیگه در دفتر خاطره ها بایگانی کرده بودم. ظاهراً شما آخرش خوبید.

- دیگر چه کارها کردید؟ الان دلتون چی می خواد؟

آخری سؤال خوبی بود، اما دکتر او را با لبخند نگاه کرد. تصمیم گرفت صبر کند، مبادا با یک کلمه حرف نابجا، خواهر پری کمال باز از جا بپرد. تصمیم گرفت با زبانی که او دوست داشت کمی صحبت کنند. گفت:

- دارم کتاب تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید یا کشف الاسرار خواجه عبدالله انصاری را می خوانم. و غیره. دوستی به من داده. هر شب و هر صبح

یکی یا چندتا سوره و ترجمه و تفسیرش را می خوانم.

- کدوم دوست؟

- یک دکتر طریقتی داریم اینجا، از سرپرستهای قسمت تدارکات. روز بعد از ملاقات اولمان، دیدمش. برحسب تصادف صحبت این کتاب پیش آمد، نسخه کاملش را داشت، آورد، به من داد. مرد بسیار محکم و باایمانیه. قدیمی بازنشسته س. به کار دعوت شده... شما حتماً همدیگه رو می شناسید، باید همه با هم ملاقاتی داشته باشیم.

- خوب؟

- در تفسیر یکی از آیه های سوره و آل عمران، - فکر می کنم آیه ۱۶۹ - که من همان روز اول برحسب گذر نگاه می کردم: گفته زندگان سه کسانند: زنده به جان، زنده به علم، و زنده به حق. او که زنده به جان است، به قوت زنده است و به باد. او که زنده به علم است، زنده به مهر است و به یاد. (مثل من.) و او که زنده به حق است، زنده جاوید است و شاد. (مثل شما.) احساس می کنم امروز عصر، از دیدن شما، من هم یک کمی شادم.

- خوبه. و غیره چی؟

یک دیگری به سیگار زد و گفت:

- و غیره ش را می توانید با ارتباطهایی که دارید از بارگاه بپرسید. با حرکت سر و گوشه چشم به آسمان اشاره کرد.

- حالا شما دارید مرا به قول خودتون «سورپریز» می کنید. نماز از ته دل؟...

- شما خودتان چه کارها کردید؟ دلتون چی می خواد؟

سرش را انداخت پایین، پاهایش را جا به جا کرد، کمی واخورده می نمود، نه مثل آن روز پُرهیجان و پُرَتَنَش. گفت:

- دلم گرفته... من هم یه تغییر می خوام... احساس می کنم لازمه.

اتاق ساکت بود، و تمام بیمارستان در سکوت. فقط صدای چرخهای یک کاری

یا ترالی که از کریدور می بردند در آن لحظه در فضای مغموم طنین انداخت.
دکتر سعی کرد به چشمهای او نگاه کند. انگار زندگی هردوشان به این سکوت
خالی رسیده بود. گفت:

- خواهر پری کمال، ما وقت زیادی در این دنیا نداریم که بخشی از اون را هم
با دلگیری بگذرونیم. میثاقی گذاشتیم.

۳

خواهر پری کمال سرش را بلند کرد. انگشت سبابه اش را روی لبهای خشک
گرداند و به دکتر نگاهی طولانی انداخت. بعد با لبخند نفس کوتاهی کشید و
خودش را آماده ساخت. گفت:

- حق دارید سه تا حدس بزنید که من امروز عصر، قبل از اینکه پیام اینجا،
چه کسی رو دیدم. و سه دقیقه م وقت دارید بلند شوید، سوار شیم، با من بیاید
پیش او.

لبخند شیرینی هم بر لب داشت.

- با شما آمدن را که همین الساعه میام... اما حدسها را باید مهلت بیشتری
بدید.

- یعنی حدس بزنید من امروز با چه کسی حرف دل می زدم، یا مشورت می
کردم، نظرخواهی می کردم؟...

- با حق تعالی؟

- نه دقیقاً و مستقیماً... ما یک حاج آقا سیدرضا دهدشتی داریم، از
روحانیون خوب و قدیمی آبادان. جزو ابواب جمع « حسینیه اصفهانیها »ست،
نزدیکیهای چهارراه خیایان زند و گمرک. دربارهٔ نیازم و لزوم یک ازدواج صحبت

کردم - با یک آقای مسن نیکوکار از بیمارستان شرکت...

- خوهوب...

لبخند بسیار شادی زد.

- ایشان کمی فکر کرد. خیلی سئوالها هم کرد... سالهاست ما را می شناسد.

بالاخره گفت خوبه، خیره. در حقیقت علاقه مند شد شما را که در این شرایط به

این شهر آمده اید ملاقات کند.

- تبارک الله... شما دیگه پُر از سورپریز نیستید، پر از معجزه هستید.

- گفتند خودشان حاضراند به خاطر من خطبه نکاح ما را در مقابل خداوند

اجرا کنند... شما حاضرید؟

- من از دقیقه اول ملاقاتمان، دو هفته پیش حاضر بودم. با کمال / افتخار.

می تونیم قرار یک مهمانی بسیار خودمانی و ساده، در خانه ای که در اختیار من

هست بگذاریم. یکی دو نفر از دوستان هم به عنوان شهود باشند... آقای دکتر

طریقتی را حتماً می شناسید. مهمانی خیلی کوچک، خیلی ساده.

خواهر پری کمال سرش را انداخت پایین، دودل بود.

- من ترجیح میدم در کلبه محقر ما باشیم.

- اونم باشه...

کمی فکر کرد. موقعیت و وضعیت را سنگین سبک کرد. کلبه کوچک، خیابان

کمرگ، لب آب رودخانه مرزی که هنوز خطر درگیری مسائل شورای امنیت را

داشت. اما این پری کمال بود.

سرش را به طرف پایین تکان داد.

- چشم. شما کسی نیستید که کاری ناجور و خدای ناکرده سبک و خلاف

شئونات و شرایط ما انجام بدید.

- جای خودمونی و خوبیه و ساده. خاطر جمع باشید. همین جا، اول خیابون

پهلوی سابقه، حالا خیابان امام، توی یه کوچه، نرسیده به خیابان کمرگ، طبقه

دوم، بی سر و صدا. خانهٔ مهمانسرای شرکتی شما و آمدن و رفتن این و اون
ممکنه سادگی و صفای مهر پاک و کوچولوی ما را نقض کنه...
دکتر نفس بلندی کشید، با لبخند سرش را پایین آورد.
- هر جور دلخواه شما و مورد رضایت شماست. دکتر کیومرث آدمیت در
اختیار تکنیسین پری کمال.

بعد پرسید:

- خیابان پهلوی سابق همان ادامهٔ خیابان پشت بیمارستان نیست؟ نزدیک
شط یا اروندرود؟

- نترسید آقای دکتر. از لحاظ امنیت و بقیهٔ چیزها خیالتان راحت باشه.
safe... همان سوره ای که آن روز گفتم بخوانید، آیهٔ سومش مجملاً می گوید:
«الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ وَيُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ»، آنها که ایمان
می آورند... آخرت یقین آنهاست. به این آخرت ایمان و یقین داشته باشید! من
سالهاست آنجا زندگی می کنم.

دکتر بلند شد.

- گفتم بعله...

خندید.

- عروس هم نیستم سه دفعه زیر لفظی بخوام.

او هم خندید.

- من عصری مختصر ترتیبات کوچکی هم داده م... همه چیز تقریباً آماده
است. آخه امروز صبح... به دلم برات شده بود.

دکتر دستی به صورتش کشید.

- گفته ن در امر خیر حاجت هیچ استخاره نیست. پس یاالله. من خیلی
خوشحال می شم خدمت این روحانی خیر برسم، سلامی عرض کنم، مزاحمشان
بشویم. هر چه باداباد... دست خدا.

- اگر می خواهید... می تونیم صبر کنیم تا فردا، یا... یه روز دیگه...
- نه. امروز. شنیده م جمعه روز پر برکتی یه. «سوره» داریم.
- باشه، بریم. عالی... یک شب باید تمام «سوره» و ترجمه و تفسیرش را با هم بخوانیم.

- ماشین هست... ضمناً اگه بگم امروز صبح داشتم تفسیر چه آیه ای رو می خوندم، ممکنه بگذاری به حساب خیال و افسانه های حور و پری...
پری کمال به ساعتش نگاه کرد.

- چشم، بیایید آقای دکتر - بعداً برام تعریف کنید. بریم تا وقت نماز مغرب نشده خدمتشون برسیم. ما خودمون می تونیم حور و پری و آدم و حوا باشیم...
اما آدم و حوای گرویده به اسلام. میوه حلال و ممنوع نشده بخوریم. و با هم حلال باشیم...

- تمام این هفته شما جلوی چشم من نبودى ولی وجود من از شما خالى نبود.

پری کمال گفت:

- این خودش الفباى عرفان حق و خداشناسى یه... بیا. میگه:

خالى نه اى از من و نبینم رویت

جانى و تو با منى و دیدار نه اى

۴

باورنکردنى بود، ولى جمع و جور کرد و با او رفت. وقتى بیرون مى آمدند، خانم پری کمال از تلفن نزدیک در با یک نفر در یکجا صحبت کرد. درحالیکه او مشغول تلفن بود، دکتر آمد بیرون و زائر حامل را مرخص کرد و گفت خودش

ماشین را می برد. پری کمال امشب تنهایی می خواست. در سرتاسر ماشین روی جلوی در ورودی، بجز دو توپوتای سفید خالی پارک شده چیز دیگری نبود، همه جا خالی بود، پرنده پر نمی زد. زائر « چشم، آقا » بی گفت و راه افتاد در انتهای سوت و کوری جلوی گیت محو شد.

هنوز شفق طلایی خلیج روی بولوار فلکه بزرگ و ولنگ و باز جلوی در ورودی بزرگ بیمارستان پهن بود، که آنها به طرف ماشین آمدند. (دکتر قبل از اینکه از دفترش بیرون بیایند کیف سامسونایت را، که دفترچه های بانک و کارت کردیت و گذرنامه و سایر مدارک در آن بود بجز شناسنامه را در کشوی میزش قفل کرده و کلید را برداشته بود،) و حالا احساس سبکبالی و آرامش خوبی می کردند... مثل سالهای اول دانشجویی اش که با دخترهای همکلاسی می رفتند جایی بستی بخورند.

- خوب، اول کجا بریم؟

در ماشین را برای او باز کرد.

- خودتان گفتید اول می گوییم بسم الله - شما باید به کلمات رمز بیشتر

عادت کنید.

بعد گفت:

- آنگاه کارهای لازم... من زنگ زدم حاج آقا گفتند محبت می کنند، اجازه

می دهند در خدمت باشیم. اگر زودتر برویم شاید قبل از نماز مغرب ما را ببینند.

- بریم مسجد؟

- دفتر کوچولویی همانجا دارند، گفتند اگر فرصت شد قبل از نماز می توانند

ما را ببینند. گفتیم که ما را خوب می شناسند، بنده ارادت دارم.

- من فقط شناسنامه و کمی نقد همراه دارم...

- بیا. دلت پاک باشه. فکر نکنم چیز زیادی لازم باشه. توی مسجد قباله که

نمی خواهیم پر کنیم.

آمدند نشستند و او ماشین را روشن کرد.
- هیچی نشده از حاج آقا دهدشتی خوشم میاد.
- می تونید بعدها هدیه خوبی به خانه خدا بدید.
- حتماً... شما راهنمایی کن.

و نیم ساعت بعد هم مثل یک رؤیا گذشت. خیابان خلوت و سوت و کور پهلوی سابق، بعد چهارراه سوت و کورتر خیابان زند. تکه خیابانی که از این چهارراه بطرف خیابان گمرک و لب شط می رفت عملاً مرده بود. پری کمال از دکتر خواست سر کوچه اول دست راست جایی پارک کند. آمدند بیرون، دکتر درهای ماشین را قفل کرد و با هم وارد کوچه شدند.

از این به بعد واقعاً رؤیا بود: دکتر چیزی نمی دید جز اندام پری کمال را، و چیزی نمی شنید جز راهنماییهای او را... و در کنارش می رفت، هر جا او را می بُرد. وارد مسجد شدند. حیاط مسجد خالی و بی ریا و حوض فسقلی. اتاق دفتر کوچک حاج آقا گوشه حیاط، لامپ آویزان از سقف کوتاه، دوتا میز گوشه های اتاق، آشنایی محبت آمیز، مراسمی که در محضر آن مرد روحانی پس از قرائت چند آیه قرآن کریم برگزار شد... مرد روحانی شناسنامه های آنها را خواست، و مراسم عقد و نکاح اجرا شد. دکتر فقط مبلغ خوبی به برادر ریزه نقشی که در این گوشه کنار صندوق خیریه ایستاده بود داد. خود حاج آقا چیزهایی در دفترش یادداشت کرد و ورقه ای به پری کمال داد تا بعدها به محضری ببرد و ثبت کند.

۵

به ماشین که برمی گشتند هوا تقریباً تاریک شده بود. او ساکت بود. دکتر نسیم خنک شط را روی صورت خود احساس می کرد و خوشحال بود. کنار هم

که نشستند، دکتر از او پرسید:

- چه احساسی داری؟ خانم پری آدمیت؟

حالا در تنهایی و تاریکی غروب محله جنگزده مثل دو روح در برهوت بودند.

- پری...

- احساس خوب... من این را می خواستم. همانطور که شما مدت‌ها توی ذهنم

و روحم بودید.

آهی کشید.

- خود شما چه احساسی داری؟

سوار ماشین شدند، دکتر باز موتور را روشن کرد و به سمت بیمارستان

حرکت کردند.

- تمام این هفته احساس می کردم شما توی تمام نورونهای مغز من، توی

تمام سلولهای وجود من موج می خوری. الان، حالا که برمی گردم و به ضمیر

ناآگاهم فکر می کنم، انگار هروقت به فکرم خطوط می کرد شما دیگر برنمی

گردی، یک بازتاب روحانی / توفانی از ته روحم خروش می کشید نه. پری کمال،

پری کمال است. آخرش خوب است. گرچه آگاهانه این چند روز آخر مطمئن

بودم که شما یک خاطره بودید... من یه طوری شده ام که فکر می کنم دیگر

برنمی گردم. کجا بریم؟

- خوبه... نگاه کن، فکر می کنم اول شاید باید یکسر بریم در منزل شما،

بخوای چیز میزهایی برداری؟

- شما خوب و مثبت هم فکر می کنی. لباس خواب و داروهای شبم را که

چرا. یه چیزی هم برای شما دارم.

- پس بریم!... جاده لب شط جلوی دفتر مرکزی پالایشگاه هم که از امروز

شیندم باز شده!...

- آره، صبح از آنجا آمدید! آقای رئیس جمهور دستورش را دادند.

- خوبه...

از امیری انداختند بالا، فلکه فسقلی را دور زدند، و بزودی از جادهٔ جلوی بیمارستان آمدند بالا، طرف دفتر مرکزی شرکت، بعد فلکه خرابه الفی، و محله و دکانهای ویرانه تر «سانشاین» و دقیقه ای بعد، جلوی ۳۷۱ بودند. درحالیکه او توی ماشین باقی مانده دکتر پیاده شد به داخل خانه رفت و دو سه دقیقه بعد با یک ساک کوچک برگشت. با وجودی که یک دیازپام آرامبخش زده بود، احساس می کرد قلبش از تجربه امشب هم اکنون در تب و تاب است. و شب آبستن بود. به شهر برگشتند، دوری زدند. قبل از اینکه در سایه روشنهای اول شب بهاری جزیره به طرف خانه کوچه نزدیک گمرک برگردند، دکتر پرسید آیا نمی خواهند به بازار یا به سوپری جایی سر بزنند، چیزی بگیرند؟ اما یار همدم او گفت نه، همه چیز هست.

در لحظه آخر تصمیم گرفتند، ماشین را هم شب توی همان پارکینگ بیمارستان بگذارند، که امن بود، و قدمزنان آمدند - چون تا توی کوچه بین پهلوی سابق و گمرک دو دقیقه هم راه نبود. وقتی وارد کوچه خالی می شدند، دکتر در تاریکی پلاک آبی کهنه اسم کوچه را درست ندید. «کوچه بیعت» یا «کوچه جنت». سعی کرد آدرس یادش بماند. در حقیقت وقتی آمدند ته کوچه، خانه های خرابه باقیمانده هم درست دیده نمی شدند - بجز خانه خوب بازسازی شده خانم پری کمال، چون یک لامب صد ولت فلورسنتی بالای در روشن بود. ساختمان دو طبقه بود، تازه بازسازی شده، نسبتاً شیک، برعکس خانه های دیگر که یا کاملاً ویرانه و متروکه بودند، یا تک و توک مسکونی شده، چراغی در آنها روشن بود.

پری با کلید قفل در آهنی یک لنگه ای جلو را باز کرد و وارد شدند. برق بود، خانم کمال کلید راهرو را زد. یک راهروی دو پله ای به حیاط می رفت، یکی چندپله ای به بالا. طبقه همکف، درهایش قفل بود ولی تمیز. صاحبخانه گفت که

اتاقهای پایین در اجاره یک خانواده شهید است که برای مداوا و ترابی جسمانی به تهران رفته بودند.

اما طبقه بالا، اتاق نشیمن فرش شده تمیزی داشت، با پنجره رو به شط، روشن. ظرف میوه و صراحی سبز محتوی چند گل لادن روی میز گرد کوچک تلفن، تنها مبلمان اتاق بود. تلفن بود، اما وصل نبود. به هر حال میزبانش راست گفته بود « ترتیبات » کوچکی هم داده شده بود. بالای اتاق، در کنار پشتیها، مخده های گلدار برای نشستن، یک ظرف کوچک شیرینی هم بود، با یک سینی محتوی ابریق گلاب و آینه و قرآن. در ماوراء پنجره، در دوردست، سایه روشنهای اروندرود معلوم بود. یکجا، شاید بالای دکل یک قایق یا مونور لنج، ترکیبی از لامپهای ریز سفید و سبز و قرمز کلمه ای را در آسمان شب روشن می کردند: « الله ».

دکتر، بعد از اینکه کفشهایش را در آورد و هر دو داخل شدند، ساک محقرش را گوشه ای گذاشت.

- زیبا و ساده تر و حتی ملکوتی تر از آن چیزی یه که تصورش را می کردم.
- بیا زیاد سانتی مانتال نشیم به قول شما. نوشیدنی متأسفانه فقط شربت به لیمو داریم. اما می تونی دهانت را شیرین کنی...
- بگو خوشبختانه... امشب شما به من آب کوثر میدی بسه.
خندید:

- آب کوثر هم فعلاً طلب مون. با گلاب و آینه هم سر و صورت را صفا بده تا من از آشپزخانه یه چیزی بیارم...

- اینجا دستشویی هست یا باید بریم پایین تو حیاط؟ دلم هوای نماز کرده. تا شما مشغولی من نمازهای شبم را بخونم...
- این هم فکر خوبی یه. بالا این بغل یه دستشویی کوچک داریم. اما توالت توی حیاط هم هست...

- در واقع جای جمع و جوری به قول معروف جای خوب و دنجی یه.
- امیدوارم زیاد ناراحت نشی، نسبت به تجهیزات و تشکیلات خونه سوپر لوکس ۳۷۱...

- عالی یه... من همین جا وضو می گیرم...
بعد گفت:

- هنوز باورم نمی شه که شما برگشتی، و این ترتیبات... به این سادگی... یک نفر توی وجود من کم کم به خداوندگار غیب که سهل است به معجزه های سماوی هم داره اعتقاد پیدا می کنه.

- گفتم که کجاش رو دیدی...

رو سری سفت و محکم سیاهش را برای اولین بار جلوی روی او درآورد. بعد دست بُرد سنجاق را از بالای موهای بلوطی کمی مایل به طلایی خیلی بلند کشید. گیسوان را روی شانه راست رها ساخت، بعد کمی پوش کرد. گفت:
- تا شما مشغولی، من یه چیز کوچکی که درست کرده م میارم، بعد می شینیم، همه چیز را باور می کنی... فعلاً برو پیش خدا. سپاس بگذار. نماز خیلی خوب چیزی یه.

چشمک زد.

- قبله هم که این طرفه نه؟

به پنجره رو به جنوب اشاره کرد.

- کمی طرف غرب، راست. شما در واقع حالا آنقدر نزدیکی که می تونی کعبه را در جنوب اون صحرا احساس کنی.

دکتر ساک دستی اش را باز کرد و پس از اندکی جستجو قوطی مخملی کوچکی را درآورد که در آن گردنبند کوچکی بود. گفت:

- من الان خیلی چیزها رو می تونم «احساس» کنم.

به چشمهای زیبای او نگاه کرد، بعد گردنبند «الله» را به او هدیه کرد و گفت:

- شما به این نیاز نداری... من نیاز داشته ام. اما خواهش می کنم شما آن را برای من به گردنت نگهدار.

پری کمال با لبخند گردنبند را گرفت، گفت:

- خیلی ممنون... خوشحالم با خریدن این به فکر من بودی.

«الله» گردنبند را به نرمی بوسید.

ما را همه مقصود به بخشایش حق بود

الْمِنَّتُ لِلَّهِ كَهَبِ مَقْصُودٍ رَسِيدِمْ

بعد نفس بلندی کشید:

- خوب، فعلاً شما راحت باش.

دکتر به گردنبند گردن او اشاره کرد، آن را در دست گرفت.

- انگار باید ببخشی که تشدید روی «ل» کوچک کمی کج کار گذاشته شده

و به «ه» چسبیده. موقع خرید متوجه نشدم.

پری کمال خندید.

- این مُدَل قشنگه. مُدلش این جوریه. من تا حالا اینجوری کم دیده م.

- خوشحالم دوست داری...

- راحت باش.

٦

بقیه آن شب عجیب برای دکتر بسیار خوب و تازه گذشت. بعد از نماز او، آنها روی زمین تکیه به مخده ها نشستند شام خوردند. که یک سفره کوچک نان و خوراک مرغ بود، و مقداری خرمای رطب، با آب معدنی... تنها وسیله تفریح هم یک رادیوی پرتابل سیاه سونی بود کنار سفره، که اول اخبار و بعد تفسیری از

خانه و خانواده پخش می کرد. اما آنها حرفهای خودشان را داشتند، که دکتر بیشتر گوش می کرد و همسرش بیشتر حرف می زد. می گفت از اینکه خدا خواسته بود آنها با هم باشند خوشحال است... و شاد بود. و از اینکه پیوند آنها و بخصوص وجود او در اینجا چقدر می توانست برای این شهر نعمت و خدمت به خداوند باشد - و « با اجر ». او هم دلش می خواست درباره بعضی از تأثیرهای خودش از تفسیرهای خواجه عبدالله انصاری که این چند روزه به یاد او خوانده بود حرف بزند، اما چشמהای زیتونی و مومای بلند طلایی نمی گذاشت. گفت:

- شما آن روز هفت دقیقه در دفتر من با من بودی و تمام دنیام رو عوض کردی... و این شب اجر، برای من کافی یه.

- شما هفت ماه اینجا باش، خدمت کن، عبادت کن، آن وقت ببین چه اجرهایی خواهد بود.

- از یک پری کمال حی و حاضر چی می تونه بهتر باشه؟ هفت تا پری حوری تو این اتاق؟

- من و این اتاق کوچک فقط مزایای خانه درویشی هستیم. باش تا صبح دولتت بدمد. ضمناً شما هم برای من اجر و نعمت نازنینی هستی.

- من فعلاً با مزایای جنبی / رفاهی خوشحال هستم.

- من سالها ست شما را می خواسته ام. نمی دونستی. خواجه هم گفته:

زان پیش که خواستی منت خواسته ام

عالم ز برای تو بیاراسته ام

بگذار نمازم رو بخونم. بعد فکر الا یا ایها الساقی حافظ شیراز... آدر کاساً و ناولها.
- باشه.

حالا پری کمال لیسانس بیولوژی دانشگاه شیراز بود.

او نمازش را بعد از شام توی اتاق عقبی خواند، درحالیکه دکتر پس از خوردن قرصهای شب در رختخواب کوچک روی زمین اتاق نشیمن دراز کشید...

منتظرش ماند، با پیژامه ابریشمی لیمویی که از فروشگاه‌های در بورلی هیلز خریده بود، و به قصه حسن صباح از رادیو تهران گوش کرد. پنجره هنوز باز بود، و نسیم خنک خلیج می آمد.

الا یا ایها الساقی ادرکاساً و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ماه در آسمان آبی نیلگون می درخشید. روی تشک نازک، سعی کرد فکر کند ببیند آخرین باری که روی زمین بدون تخت‌خواب خوابیده بود، کجا بود، چه وقت بود؟ ربع قرن می شد؟ ربع قرن اول زندگی اش که اصلاً تخت‌خواب نداشتند. در یکی از سفرها، در ویلایی در بورلی هیلز لوس آنجلس تخت‌خواب گردی داشت که اگر می خواستند، تخت به آرامی و با موزیک می چرخید. آنجا عشق و یگانگی وجود داشت، ولی با شهوت و هرزه درایی مفرط و فراوان آلوده بود. وقتی او آمد گردن‌بند «الله» را به گردن داشت.

- می‌خوای پنجره رو ببندم؟

به آرامی کنارش دراز کشید.

- برای من نه. منظره حال میده.

- روی زمین خوابیدن چی؟ برای شما که لوس آنجلس و لندن توی تخت‌خوابهایی با تشک پر قو خوابیدید، حال نمی‌گیره؟

- نه. شاعرانه است. بخند. دعایی برای خواب، یا برای عشق خوب نداریم؟

- آدم باید به جایی برسه که نفس کشیدن هم با عشق به خداوند باشه و در هر نفس او را ستایش کنه. من احساس می‌کنم شما راه افتادی. و در واقع سرنوشتی در انتظار من و شماست که شما را تکان میده.

- مگه ما قراره امشب علاوه بر عشق کار دیگری هم بکنیم؟

منزلگه عشق ما دل احباب است

در قصه عشق ما هزاران باب است

عشق با معنای یگانگی اش شروع خیلی چیزهاست. بهترین آنها هم به خدا رسیده.
- چقدر به خداوند فکر می کنی... من کمی حسودیم می شه. زنی گفتند،
شوهری گفتند.

- من به خدا فکر نمی کنم. من با خدا هستم.
- پس من چی؟ الان که پیش بنده حقیر فقیر سراپا تقصیر هستی.
- خدا درون شما هست. فقط شما «کشف» نکردی.
- وای، باز عود کردیم به عارضه مُزمن و لاعلاج من خنگ...
پری لبخند زد، دستهایش را بسوی او دراز کرد.
- بیا، خنگ راه وار من... شکر کن.
- تا چند وقت پیش که من توی جهنم بودم، ما اسم این را گذاشته بودیم
شیطونی.

- اون گذشته ها بود، آقای دکتر آدمیت. جایی که ما الان هستیم یا سرانجام
شما خواهی رسید، ابلیس و شیطان و بقیه نابودند.
- من هم یک خط شعر از معبد «تاج محل» هندوستان بلدم:

اگر فردوس بر روی زمین است

اینجاست، اینجاست، اینجاست

۷

زدیکیهای نیمه شب هنوز بیدار بودند و حرف می زدند.
- شما واقعاً زیباترین زنی هستی که من تمام عمر باهاش بوده م... این یک
حقیقت مطلقه.
- و تا حالا چندتایی بودند؟

- ماشین حساب نیاوردم.

- اما از این به بعد فرق می‌کنه. شما با من و با خدا می‌مانید.

- امیدوارم. شما بهترین و مافوق هستی... بیخود نیست اسم شما را گذاشتند پری.

- این مهر و محبت شماست، دکتر عزیز... نمی‌خواهی چشمهامون رو ببندیم و لالا کنیم؟ شما مطلقاً به استراحت نیاز داری. قرصهای خوابتون رو هم که نیم ساعت پیش خوردی...

- جدی... آدم تمام عمر از «عشق» و «دوست داشتن» و «خاطرخواهی» زن و مرد، در قصه‌ها و رمانها و شعرها می‌شنوه. باورنکردنی یه، اما حالا می‌بینم که حقیقت مطلقه. آن روز که شما به دفتر من آمدی و رفتی، یک چیزی آنقدر مرا تکان داد، و وجود شما آنقدر در روح و جان ضمیر آگاه و ناآگاه من رخنه کرد که... نمی‌دونم، باورنکردنی یه.

- هنوز هم هست؟

- دستش را با خنده روی سمت چپ سینه او گذاشت.

- بیشتر از همیشه... من می‌خوام همیشه با هم باشیم. با هم زندگی کنیم. با هم کار کنیم. جدی. می‌خوام بیای توی بیمارستان شرکت.

- قراری که ما... قراری که سرشب گذاشتیم این بود که یک زندگی تقریباً خصوصی با هم داشته باشیم... همینجا. فقط من و شما و خدا و این گوشه تنهای درویشی... اسمش رو هم می‌گذاریم «خانه درویشان» باشه؟

- باشه... ولی من می‌خوام بیشتر با هم باشیم... بیشتر می‌دونی دیگه. رسمی. فکرش را بکن.

- یک «روح» یا «جان» بر ما فرود آمده، ما را یکی کرده، داره به اوج می‌بره... این بس نیست؟

- من دوست دارم با هم کار کنیم، شما بیای توی شرکت، یعنی توی

بیمارستان، استخدام رسمی، یا قراردادی...

- فعلاً بیا چند ساعتی بخوابیم، تا شما فردا صبح بتونی سر حال بلند شی، به کارهای متعدد برسی، و بعد شب همدیگر رو همینجا ببینیم.
- چرا یک خانه مستقل شرکتی بگیریم و با هم...
با نوک انگشت نرم لبهای او را بست.

به هر حال، پس از اینکه چشمهایش را بست و در کنار او به خواب می رفت، احساسی جز آرامش و عشق نداشت. در این خانه تنها، بدون تلفن، در پسکوچه جنگزده نامطمئن از لحاظ امنیت... پری هنوز بیدار بود و با چشمهای باز روشن نگاهش می کرد. پنجره باز، پرده توری رو به حیاط را تکان می داد. بیرون پنجره، آسمان نیلگون پرستاره روی خیابان گمرک و لب ساحل را پوشانده بود. شهر جزیره ای به خلیج می رسید، و در کش و قوس خورهای رود بزرگ، سایه روشن زیاد داشت و به اقیانوس می رفت.

فصل پنجم

۱

دمدمه های سحر که از خواب بیدار شد، پری کنارش بود. شاید رؤیای او، یا شاید لمس انگشتان نرم او بیدارش کرده بود. باید بلند می شدند، عبادت و بعد کار. و دکتر امروز احساس سبک و خوبی داشت... نه دهان تلخی و نه عضلات وارفتگی روزهای اول آبادان را.

پری کمال پرسید:

– خوب خوابیدی؟

هنوز لباسخواب سفید نازک بند دار تنش بود. صورتش خندان. صدایش هم زمزمه وار و بامحبت بود. حتی کمی مادرانه. گرچه سن و سال دختر او را داشت.

– اووووم. عالی. ساعت چنده؟

– پنج و ربع...

رادیو پرتابل روشن بود. آرام آرام، داشت تلاوت قرآن مجید پخش می کرد.

– چقدر وقت داریم...

– ما وقت خیلی کارها را داریم. اما الان باید پاشیم و نماز و ناشتا و بعد کار.

میثاق؟

- باشه. اما باید قول بدی ناهار را با هم بخوریم.

- ناهار را شاید نتونم قول بدم.

- به هرحال، من دوست دارم شما با یکی دوتا از دوستان نزدیک من در بیمارستان آشنا بشی. بعضی هاشان انسانهای بسیار وارسته ای هستند. یکی همین دکتر طریقتی از مسئولین تدارکات دارویی و تجهیز بیمارستان شرکته. من درباره شما هنوز با او حرف نزدم اما مطمئنم شمارو می شناسه...

- من باید امروز چند ساعتی برم اهواز.

- اوه... می خواهی ماشین بذارم زیر پات... یه زائر راننده گوشت تلخ در اختیار من هست. اما کارش خوبه.

- من خودم یه رنو قراضه دارم. ضمناً من هم یه خواهش دارم که بعداً میگویم.

- باشه. ساعت چند برمی گردی از اهواز؟ شب که با هم هستیم به ساعت دستش نگاه کرد.

- یه ربع به اذان مونده. اگر الان بلند نشیم و مشغول نشیم مطمئن نیستیم که اصلاً روزی داشته باشیم. روز را باید با خدا شروع کرد. نیایش و فکر دل با او. مدتی خودت باشی و «او». آن وقت دیگه همه چیز روز روشنه. شب هم با هم هستیم.

مدتی با لبخند نگاه کرد. چون روی این کلمات چیزی نمی شد گفت، موضوع را عوض کرد.

- شما واقعاً زن زیبایی هستی... تعجب می کنم چه جوری و کجا خودتو قایم کردی، این سالها اینجا؟

- ... آیا لازمه از این وقت صبح دلبری کنی؟ شیرین زبانی و مغازله باشه برای بعد.

- جدی. نگاه کن. صبح از خواب بیدار شدی. بدون توالیت. زباترین... نقاشی هستی. لطیف. ظریف. موهای درخشان. چشمهای مثل ماهی هینوک قعر دریاها.

از لحاظ رنگ و شکل و مو مثل بچه های شش ساله سوئد و نروژ هستی.
دست او را گرفت.

- بلند نشیمن شیرماهی؟ وضوی روشن، نماز درخشان، ناشتا. کار. بیمارستان.
لابراتوار. اینجا آبادان است.

خندید و چانه او را لمس کرد.

- باشه. باشه. باشه.

بلند شد نشست.

- فقط بگذار این را بگم و بعد وضو. گفתי یه ربع وقت داریم. من امروز
احساسی دارم که سالهاست نداشته ام. و شاید هم هرگز دیگر نداشته باشم. و
البته لازم نیست بگم چه کسی باعث این احساس شده. یار خوب... کار خوب.
ایمان! دارم یک چیزهایی درباره خود گمشده خنگم می فهمم که تا به حال
نفهمیده بودم.

- اینها خودش اولین کلام خوب روزه. یادتم باشه گفتم که خودشناسی
الفبای خداشناسی یه.

- باز هم خواجه عبدالله انصاری و کشف الاسرار؟

- نه. این اصل قرآن مجید است. سورة قیامت. آیه ها درست یادم نیست،
اوایل، شاید ۱۴ و ۱۵... انسان خود را می شناسد و بر نیک و بد خود آگاه است.
هرچند هم عذر بر خود بیفکند. « **بَلِ الْإِنْسَانُ عَلَىٰ نَفْسِهِ بَصِيرَةٌ * وَلَوْ أَلْقَىٰ
مَعَاذِيرَهُ...** ».

- باز هم شگفتی روی شگفتی.

- بنابراین باید بلند شیم. و عذر هم نیفکنیم!

دکتر بلند شد. خانه کوچک تازه، و صبح تازه و عجیبی در زندگی اش بود، اما
او هرطور بود ترتیب نظافت و آماده شدن را داد. رادیو تازه آماده آغاز اذان سحر
بود که او شسته و رفته و وضو گرفته جلوی پنجره به نماز ایستاد. و نماز امروز

هم با روزهای دیگر فرق داشت، یا با هرگز فرق داشت. او دکتر بود و عوارض و تغییرها را تشخیص می داد. در آن لحظه درست مطمئن نبود این تکان و تغییر چقدرش اثر پری کمال است، چقدرش اثر ایستادن رو به حجاز و کعبه از پنجره ای نزدیک خلیج فارس. اما احساس و شور و نوری که در جسم و جانش پیدا شده بود واقعیت داشت. از ب «بسم الله» گرفته به بعد، هر کلام و حرف و صدا معنی خاص خود را داشت، از دهان بیرون می آمد، موج می خورد، اوج می گرفت. موج می خورد، به ژرف بازمی گشت. و ثانیه هایی بود که احساس می کرد انفجارهای کوچک و غیبی در مغزش احداث می شود که هم لذت داشت، هم وحشت، هم معنای درک نشده.

یادش رفت بعد از سلام چه مدتی در حال فکر و خلسه با دستهای باز سر زانو نشسته بود تا اینکه صدای او را شنید که با سینی ناشتا از اتاق عقب آمد.

- و متأسفانه یه ناشتای درویشی...

- چیه؟ صراحی می ناب و نون خشک؟ گفتم ما در خانه درویشانیم.
خندید.

- نه، نون لواش ماشینی خوب و پنیر تبریز و چای پاکتی... و کمی هم خرما. او هم تغییر کرده بود، ظاهراً تمیزکاری کرده بود، نمازش را هم همانجاها خوانده بود. حالا پیراهن بلند تافته سیاه تنش بود. گلوبند «الله» روی سینه، کمربند، جوراب سیاه، نرم. هوا هم داشت روشن می شد.

- عالی یه. بیا، بشین. از اینجور واقعیت گرایی ها خوشم میاد.

صبر کرد تا آمد سینی را گذاشت زمین و کنار او نشست.

- و گفتم خواهشی هم داری که بعداً میگی، بگو. بین یک زن و شوهر نباید چیزی به تعویق بیفته.

لبخندی زد و استکان و نعلبکی چای او را جلویش گذاشت. نفس بلندی کشید.

- آره، دیشب هم اشاره ای کردم. من... خواهش من این است که این ماجرای عقد و ازدواج موقت ما فعلاً پیش خودمان همین جوری... فقط بین خودمان بمونه. با لبخند و اندوه مصنوعی نگاهش کرد.

- باشه. اما این برعکس آن خواهشها و التماسهای دیشب و امروز صبح منه... که بیای بیمارستان با دوستان و همکاران من، و سرپرستاران آشنا بشی. به هر حال، چشم، فعلاً باشه.

- میثاق ما نماز و عشق و خداشناسی از طریق خودشناسی بود. اگر با دیگران زیاد قاطی بشیم... می دونی دیگه.

- باشه. کسی نمی دونه. فقط من می دونم و شما و حاج آقا دهدشتی و تمام خدّام حسینیّه اصفهانیهای شهر آبادان.

- اونها آدمهای خوب و راز نگهدارند. تا کی می تونی اینجا باشی؟

- من هفت باید بیمارستان باشم. عجله ای نیست. اما کارت نمی زنم. بنابراین می تونم هرچقدر بخوای باشم.

بعد پرسید:

- می خواستی با هم جایی بریم؟ کاری داری؟

- نه. من تا هشت هشت و نیم اینجاها رو تمیز می کنم. یه چیزمیزهایی هم می خرم. بعد میرم اهواز.

- قرار و میعادمان چی؟

- همان حدود شش من از اهواز میام جلوی بیمارستان امام خمینی... همانجا که دیروز عصر ماشین را پارک کردی. یادته هست؟ دیروز بود یا پس پریروز ازل؟

- یادم هست، دختر. درباره آزمایشگاه چی؟ کاری از دست من برمیاد؟

درباره ش حرف نزدیم.

آهی کشید.

- اون هنوز جواز کارش صادر نشده. بازگشایی نشده. پس ساعت حدود

شش، پارکینگ.

- به هرحال من امروز تمام بروشورها و اطلاعات دربارهٔ ماتریال و دستگاه های مدرن را جمع و جور می کنم. بخصوص این اتوآنالیزور SMA12 که اینجا دارند. فردا بیا یکی دو ساعتی باهاش کار کن.

- باشه، شاید.

- می خوام من یه چیزهایی برای توی یخچال اینجا از فروشگاه کارمندان شرکت بگیرم؟ شنیدم باز شده و چیزهای خوب و سالم دارند.

- نه، همه چی هست. هیچی نشده مثل شوهرهای خوب حرف می زنی. نه، مرسی. فقط خودت.

ما مست شراب ناب عشقیم

نه تشنه سلسبیل و کافور

- اینکه دیگه مال خواجه عبدالله انصاری نیست؟

- نه. این مال شیخ اجل سعدی شیرازه.

اون شعر که دیشب از خواجه عبدالله گفتی بهتر بود... قبل از اینکه بری نماز بخونی: **زان پیش که خواستی منت خواسته ام...**

- حافظه شما هم خوبه.

چشمهای زیتونی او، با لبخند، در نور طلایی صبحگاهی که از پنجرهٔ رو به خلیج می زد، حال روشنتری داشت. گفت:

- اما شعر اصل زندگی من آنجا توی آن کتیبه است.

به قاب خاتم خاک خورده ای آویزان به دیوار اتاق اشاره کرد... که دیشب دکتر آن را در نور اندک چراغ رومیزی متوجه نشده بود. نمونه زیبایی از خوشنویسی خط کشیده زیبا بود.

کی باشدکین قفس پردازم

در باغ الهی آشیان سازم

خطاط دو مصرع را روی هم بطور هماهنگ و موزون نقش داده بود. در زیر با خط ریز نستعلیق، کتیبه « تقدیم » شده بود به شهید رضا کمال: در جَنّت الله. بعد از شهید شدن رضا دادم این را در اهواز درست کردند. دکتر چند ثانیه ای در بهت و سکوت شعر را نگاه کرد. به طرف او برگشت. چشمهای زیتونی روشن هنوز با لبخند می درخشیدند.

- عجیبه. یکجور اندوه که نه - یکجور درونگرایی / برونگرایی شگرفی در شعر هست که آدم فکر می کنه به شرایط روحی شاد و زنده و پرکتیکال شما نمیداد. لیسانس میکروبیولوژی، جوان، متعهد به اصول، غرق عرفان، و تازه آنقدر فعال... یا شاید من خنگ یه چیزهایی رو نمی بینم.

- خیلی چیزها مست که ما درباره زندگی همدیگه نمی دونیم... آقای دکتر کیومرث آدمیت. باید کم کم بفهمیم، و از خودمان بیاییم بیرون.

حالا دکتر نفس تلخ و بلندی کشید. یاد همسر سابق و سالهای تلخ آخر و درگیریها و مشکلات تقریباً الکلی شدن خودش، و بدشانسیهای خطرناک افتاده بود.

- آره. گفتم... اما خوب دیگه نه. اون دنیا گذشته. شما مرا به دنیای تازه ای پرواز داده ای... و فکر می کنم بد نباشه بنده م بلند شم پرواز کنم طرف بیمارستان. تا هفت نشده.

۲

حدود هفت ربع کم بود که با هم خداحافظی کردند و دکتر بدون ساک دستی دیشب از پله ها پایین آمد. وقتی او دنبالش آمد و پشت در حیاط با او خداحافظی کرد و « خدانگهدار تا ساعت شش » گفت، دکتر انگار آماده پرواز

بود. اما خانه کوچک و خرابه روبروی خانه تازه ساز و سفید پری کمال اولین چیزی بود که توی چشمش خورد. به دیوار کاهگلی خرابه، با ماژیک سیاه علاوه بر عدد ۷ نوشته بودند بلوک ۱۸۲... چیزی که شب گذشته هنگام آمدن به خانه قشنگ پری ندیده بود. ظاهراً از کارهای شهرداری بود در شناسایی خرابه ها و بازسازی بعد از جنگ. بد جوری توی چشم می زد. از کوچه خالی بالا آمد. اما امروز صبح حتی سوراخهایی که توی جوی سرپوشیده وسط کوچه کنده و کثافت و لجن سیاه از آن بیرون ریخته بود، مایه دلخوشی بود. پاک می کردند. وارد خیابان سوت و کور پهلوی سابق شد و نفس بلندی از هوای صبح آبادان کشید. فقط کله پزی و دکان نانوایی و آشی باز بودند. سر کوچه ایستاد و سعی کرد پلاک آبی عتیقه اسم کوچه را در روشنی روز بخواند. اما با پوسیدگی ایام و سوراخ سوراخهای ریز و اصابت ترکشهای سالهای جنگ هنوز درست نمی شد خواند کوچه « بیعت » است یا « جنت » یا چیز دیگر. لبخندی زد و اهمیت نداد. خوشحال بود... تمام کروکی خانه و کوچه و محله در مغزش حک بود. گرچه همه چیز هم در سکر و سردی محله کمی حالت رمز و ابهام و شاید هم ترس داشت. همینطور هم انگار عربی که آن دست خیابان سر کوچه مقابل، سینه دیواری، روی زمین، زانوهای بالا، چمباتمه نشسته بود. لباس دشداشه سفید تا روی پا داشت، و چفیه عقال سفید و ماه دور کله اش. داشت سیگار دود می کرد و تسبیح می گرداند. کمی شکل زائر حامل بود که کت و شلوار می پوشید و همیشه گوشت تلخ و مواظب بود. عرب دشداشه ای انگار مواظب جنت یا بیعت بود... می پایید!

دکتر خندید و قدمزنان به طرف بیمارستان بالا آمد. دیگر هیچ چیز در این دنیا عجیب و غریب و خراب یا نابودکننده نبود. روز و شبهای زندگی در شهر جنگزده و در حال بازسازی جزیره آبادان، و بخصوص ماجراهای دیروز و دیشب و امشب! او را راستی وارد حال و دنیای تازه ای نموده بود... بلوار ولنگ و باز شاپور

جلوی بیمارستان هم با سبزه و درخت و فواره ها تلالو زیبا داشت. گل‌های ارغوانی تاج خروسی در حاشیه سبزه ها دلنواز بودند. فواره های حوضهای متعدد انگار با آب کوثر به آسمان آبی جلوی بیمارستان می ریختند و آن را می شستند. شاید بهشت بود. اینجا و آنجا، مجسمه های قشنگی هم از قوهای سفید یا آهو و گوزنهای بژ رنگ، ابدیت فلش می زدند. تابلوی بزرگ و سفید با حروف آبی « بیمارستان امام خمینی، و بالای آن، با حروف ریزتر شرکت ملی نفت ایران، در آفتابی که از شرق به آن می تابید می درخشیدند. بزرگترین چیزی که شاید هم کمی عجیب و در اندک پرده راز و رمز بود، بوی هوا بود. برعکس بوی هوایی که روز اول و گرفته ورودش در فرودگاه شهر استشمام کرده بود، امروز، اینجا، زیر آسمان آبی روشن و هوای پاک شهر بوی عجیب عطر و گلاب استشمام می شد، که نمی توانست مال گل‌های تاج خروسی باشد، و واقعاً باورنکردنی می نمود... با او احساس می کرد.

۳

تمام روز هم کار و زندگی با روحیه و انرژی تازه گذشت. بیمارستانهای ۱ و ۲ شرکت در آبادان بیمارستانهای تازه ای بودند. دکتر کیومرث آدمیت تازه از زیر آنژکسیون ۵۰۰۰ واحدی انرژی مهر و صوفیگری بلند شده و راه افتاده بود. رفت و آمد از بخش قلب به بیرون از کریدورها، از راهروهای سرپوشیده وسط باغ بزرگ بیمارستان شماره ۲ تا O. P. D (بخش بیماران سرپایی) کشش داشت. در سالن بزرگ به اتاق نوار قلب در حال بازسازی سر کشید. چند تکنیسین مشغول فیکس کاردیوگرافهای یک کاناله تازه بودند. از در عقب اتاق. O. P. D آمد بیرون. به طرف محوطه طرف پالایشگاه قدم زد. آسمان آبی روشن

بود... و حتی اندک بوی دود و SH2 آن طرف خیابان خوب بود. و مثبت. خرابیهای باقیمانده جنگ هم مثبت بود، باید زود ترمیم می شد. به انبار دارویی و تدارکات - که نزدیکترین ساختمان بیمارستان به پشت پالایشگاه بود رفت - برای پیگیری لوازم و داروهای جدید و وسایل... و تمام این کارها امروز نه تنها وظیفه بلکه انگار حق زنده اش بود.

در انبار دارویی با ساختمان تازه ساز، دکتر طریقتی پیر، ریگ ته جوی آبادانی، را سر کارش دید. از رسیدن برخی از داروهای سفارشی خوشحالتر شد. و از دیدن دکتر طریقتی هم که این روزها همیشه خوشحال بود؛ احساس می کرد او و تفسیر ادبی عرفانی قرآن مجید خواجه عبدالله انصاری قرضی او، عامل مؤثر پیوند غیب او و تکنولوژیست پری کمال شده بودند.

در واقع همین امروز، ساعتی بعد، بعد از نهار، وقتی در نمازخانه، پس از نماز مطابق معمول چند دقیقه ای نشسته بودند و با هم درباره تدارکات صحبت می کردند، طریقتی پیر، با آن لهجه دلنشین آبادانی به او اطلاع داد که قبل از اینکه بیاید مقداری از وسایل دستگاه «اوکسیمتری و کاردیاک اوت پوت» که دکتر به تهران سفارش داده بود رسیده اند... دکتر خوشحالتر شد. دلش می خواست موضوع را تغییر دهد، و درباره تکنولوژیست قدیمی بیمارستان پری کمال از دکتر پیر حرفهایی بپرسد، و به قضیه آشنایی شان اشاره کند، منصرف شد. باد میثاق آن روز صبح شان با پروژه عقد - پنهانی بود. «خواهش من این است که این ماجرا... فعلاً پیش خودمان... بمونه.» گفت:

- دکتر، بعضی روزها آدم درون خودش همه چی داره، و بعضی روزها هیچی.

- امروز کدومه؟

- همه چی؟

- بله، این بازیهای تقدیره، آقای دکتر. یک روز هیچ... یک روز همه چی.

خوشحالم امروز احساس همه چی می کنید.

- همه چی، و یه خورده بیشتر.

طریقتی پیر با خنده گفت:

- این هم حرفی است.

خندید و سرش را آورد پایین. بعد گفت:

- ولی این جریان مرحله به مرحله تمام زندگی یه، دکترجان. بخصوص در چشم شما که کارتان زندگی و مرگه. به قول دکتر جعفری سمبل نامرئیش هم مثل بچه ای که به دنیا میاد همه چی داره - از جمله خدا و زمان را... و شخص مرده هیچ نداره... مگر اینکه احتمالاً به خدای درون رسیده باشه... فکر می کنم احساس شما در این وسط، این است که بعضی روزها آدم خداوند رو داره، بعضی روزها نداره...

باز خداوند... خوب بود. پرسید:

- دکتر، آیا خداوند می تونه از راه حسنات روح، یک فرد را به فرد دیگر برسونه؟ یا برعکس، یعنی این امکان هست که بیهودگی و در خود فرو رفتگی یک فرد گم و خنگ به یک فرد متعال سرایت کنه؟ فکر پری بود.

طریقتی گفت:

- بله، اتفاقاً این یکی از فرازهای کشف الاسرار کذایی یه که دادم خدمتون... فکر می کنم در تفسیر آیاتی از «سوره بقره» آورده. بله، امکانش کاملاً هست. زندگان سه نوع اند.

دکتر با خنده حرف او را تأیید کرد، چون خودش خوانده و با پری کمال در میان گذاشته بود. گفت:

- بله، زنده به جان یا نفس، زنده به علم و زنده به حق.

- اینها هر کدام می توانند در یکدیگر تأثیر بگذارند. حتی عوض کنند...

- حقیر جزو کدام رده بندی هستم دکتر؟

- شما زنده به علم هستید. دکتر - و کمی که چه عرض کنم، بسیار زاهد و درویش مسلک شده اید.

خواست بگوید من اگر صبحها نان تُست و کورن فلکس و شیر پاستوریزه و آبمیوه تازه و تخم مرغ آب پز عسلی نفسانی نباشه جان ندارم. گفت:

- پس کسی که به حق زنده است می تونه ما را تکانی بده؟

دکتر طریقتی غش غش معنی داری زد. گفت:

- بنده احساس می کنم شما این چند روزه بیشتر از تکانک اول را خورده اید، به نحوی. خداوند شمارو حفظ و به درگاه خود قبول کنه.

دکتر آدمیت نفس عمیقی کشد.

- سپاسگزارم و باید عرض کنم حدس شما کاملاً درسته. ای کاش می تونستم

همه چیز را بگویم، اما نه شما وقت زیادی دارید، نه من حق دارم.

دکتر طریقتی پیر گفت:

- دکتر جان این محیط محروم و مردم بدبخت در شما تأثیر گذاشته اند. خیر

است، مطمئنم. خداوند شما را به درگاه عافیت متعال خودش قبول کند. با همین

نماز و خدمت به خلق که اتفاق است - در راه هستید.

دکتر آدمیت در حالیکه مُهر نمازش را برمی داشت، با خنده معنی دار گفت:

- نماز و اتفاق یک چیزه، اما یک پری از هفت آسمان از فراز « باب المراد »

حسینه اصفهانیهها چیز دیگه ای یه.

- آن هم البته!

او هم خندید. می دانست دکتر مطلقه است.

- پریهای تمام هفت آسمان می توانند بیایند و در سینه وارسته آدمی زنده

به حق مدام در حال دلگشایی باشند.

- بنده م دارم کم کم باور می کنم.

و ساعت شش و ربع کم پری کمال تکنولوژیست دلگشا منتظر بود - همانجایی که دکتر دیروز ماشینش را پارک کرده بود.

دکتر آمد ماشین را کنار او نگه داشت. آمد بیرون سلامی کرد. زائر حامل را از عصر جلوی « درمانگاه شهید باهنر » گفیشه مرخص کرده بود.

- خیلی وقته منتظری؟

چشمک کوچکی زد.

- به قول خودتون چقدر منتظر بودن مهم نیست... مهم این است که آدم منتظر چه کسی باشه... سلام.

لبخند روشن و چشمان زیتونی شاد را هم با خودش آورده بود.

دکتر هم خندید.

- خوبه. هنوز همدیگر رو ندیدیم روی طول موج عشق / یگانگی هستیم.

با او دست نداد، حتی نزدیکش هم نرفت، چون نگهبان حراست کیوسک آنجا جلوی در ورودی نگاهشان می کرد - با زنجیر جلوی گیت و همه چیز.

دکتر در اتومبیل طرف او را باز کرد.

- سوار شیم بریم طرف خونه؟ یا می خوای بریم بالا توی آزمایشگاه، شاید

کارهایی داری؟

- نه، بریم خونه. ضمناً اون واژه که گفتی کلید کد خوب من و شماست. عشق

/ یگانگی... من هم یک یادگاری از اهواز برای شما آورده ام.

- چی؟

- لسان الغیب.

مطمئن نبود مقصودش چیست.

- سوار شیم؟

با تمکین سوار شد، ولی ساک و پاکتهایی را که در دستش داشت، سفت روی زانوش نگه داشت. کمی مطمئن نبود. دکتر هم آمد سوار شد.

- هدیه را الان می خوام تقدیم فدوی کنی، یا می خوام برسیم خانه و باز سورپریزم کنی.

ماشین هنوز روشن بود و دکتر می خواست دور بزند. پری کمال گفت:

- بهتره یادمون باشه ماشین را همینجا توی پارکینگ بگذاریم... Safe؟ اونجاها شب توی کوچه زیاد امنیت نداره.

- اقلایه کمی سورپریزم کن.

- باشه خونه. اما اگر من جای شما بودم زیاد هم به قول خودتون در انتظار

«سورپریز» نمی موندم.

بعد پرسید:

- روز چطور گذشت؟

- عالی.... دکتر طریقتی خبر داد که بعضی وسایل اوکسیمتری بخش قلب

رسیده. متأسفانه دستگاه مانیتورهای سه کاناله. C. C. U. که منتظرش هستم و

در تهران هست هنوز در فرستادنش سهل انگاری می شه... شما خودت از

بازگشایی آزمایشگاه چه خبر دارین؟

آمدند بیرون و دکتر ماشین را قفل کرد. قدمزنان به طرف بولوار حرکت

کردند.

- صفر. تقریباً صفر.

- چطور؟ هیچ پیشرفتی نمی شه؟ از دست من باید کاری بریاد.

- با اتفاقات و جریانهای ناجوری که در مورد ثبت و تملک ارضی - معاملاتی

و ادعاهای بعد از خرابیهای از جنگ آزمایشگاه پیش آمده، و آزمایشگاه هم قبلاً

نزدیک درمانگاه « دکتر اقبال » در گُفیشه بوده (که حالا هم به اسم درمانگاه «شهید باهنر» مشغول کاره) مقامات مسئول بهداری، وقت و رغبت و چندان علاقه ای به کار بازگشایی یک آزمایشگاه خصوصی نشون نمیدن.

- من الان دارم از اونجا میام، یعنی از گُفیشه. می دونی، روزی دو ساعت اونجا هستم. امکاناتش خیلی کمه، و باید روش کار کرد. در مورد کار شما، اگر کسی هست، با کاری هست که من در آنجا بتونم کمک کنم - فقط کافیه لب تر کنیم. بگو.

- فکر نکنم... هنوز موضوع بغرنج مالکیت آزمایشگاه « وحدت » در هیأت بررسی بهداری شهر تصمیم گیری نشده. اول بهتره بریم خونه تا دیر نشده نماز عصر رو بخونیم، خستگی در کنیم. بعد... زندگی.

- من ظهر و عصر رو با هم می خونم... توی نمازخونه بیمارستان، با دکتر طریقتی... می خوام بپرس... اما با بخش « زندگی » که گفتی موافقم.

- الله فرموده روزی پنج بار نماز گذارده شود. اما چون شما عصرها انفاق می کنی، فکر می کنم بخشش خوبی می شه...

- شما خودت چطوری؟ کمی خسته؟

- عالی...

من پای برون نهادم از صور و بیان

جان داند با تو و تو دانی با جان

حالا توی بلوار بزرگ و زیبای جلوی بیمارستان بودند. دکتر نفس بلند و دلنشینی از منظره سرسبز کشید و گفت:

- چطوره شام رو آنجا توی هتل کیوان بخوریم؟ شنیده م باز شده، خوبه... اونجاست. اونهاش.

به آن طرف بلوار اشاره کرد. تابلوی « هتل کیوان » برق و رنگ تازه نه چندان حتی سه ستاره ای داشت.

مصاحبش لبخندی زد.

- در خونه درویشی همه چی هست. شمام بد نیست اینجا از عالم شام در رستورانهای شیک و مخلفات بیای بیرون.

- باشه. خانه درویشان. اتفاقاً من هم برای شما یک یادگاری دارم.

از فلکه کوچک انداختند توی خیابان سوت و کور و تقریباً همه جا بسته پهلوی سابق، بعد از کوچه کنار کله پزی گلستان پیچیدند دست راست طرف خیابان گمرک... تا نبش انتهای کوچه به خانه رسیدند.

امروز که هوا هنوز روشن تر بود، ساختمان دوطبقه سنگ مرمر نمای سفید تازه ساز نبش کوچه، زیبا و غیرعادی تر از دیروز غروب به چشم می نشست، و دکتر را متعجب کرد. با بقیه خانه های مخروبه یا آسیب دیده کوچه، زمین تا آسمان فرق داشت. بخصوص ویرانه ای که درست مقابل ساختمان سفید دوطبقه قرار داشت - که بیغوله ای داغون و کوچک بود و هنوز بدجوری توی چشم می زد - نظر ده ها خانه کوچک و بزرگ قدیمی که ساختمانشان با بمب و خمپاره و غیره و ذالک نابود و خاک شده بودند. از این یکی، حالا که در جلو ایستاده بود و به دقت نگاه می کرد، فقط بخشی از یک دیوار جلو و چارچوب پنجره های آجری و کاهگلی و آن کنار کوتی از خاک و خاشاک باقی مانده بود. چندتا گنجشک از کرمهای وسط خاشاک دانه جمع می کردند. خرابه را صبح دیده بود، اما حالا توی تنگ غروب بدتر توی چشم می خورد. ۷ - بلوک ۱۸۲. دکتر غمگین و کمی ترسخورده نگاه می کرد. نفهمید چرا ناگهان یاد ازدواج گذشته و بر خاک نشسته خود افتاده است. رنگ مارک قرمز و عدد مرجع انگار مال «احضاریه» ای بود که زنش در شهرک غرب تقاضای طلاق کرده بود. پری در ساختمان مرمر سفید را باز کرد و گفت:

- بیا... زیاد نگاه نکن. اون زمین سوخته است.

- می خوام باورکن می خوام باور نکن منو یاد ازدواج قبلیم میندازه.

- وای، دیگه سانتی مانتال نشیم. یاد میثاق ازدواج موقت و نماز عصر من واجب تره.
- باشه.

اما وقتی از پله ها بالا می رفتند دکتر هنوز درونش غمگین و ترسخورده بود
- حتی با اینکه پری دست دور کمر او انداخته بود. شاید هم احساسی واخورده
تر از ترس بود. شاید خطر بود. یا شاید راز و رمزی مهمتر از خطر. ۷ - بلوک
۱۸۲، ماژیک قرمز.

در اتاق، بعد از اینکه او چای را گذاشت و رفت نماز عصرش را خواند، دکتر
نشست و بعد از خوردن یک آرامبخش کمی با چکیده کشف الاسرار ور رفت.
بعد، وقتی پری با سینی چای و باقسام و خرما صورتی رنگ و باقلوای اهواری
آمد، پیش او نشست، احساس واخورده اش محو شد. نفس راحتی کشید.
- پس... از دیدن خرابه سوخته با مارک ماژیک سرخ و بلوک ۷ و ۱۸۲ به
دیوار کاهگلی دلت گرفت؟

حالا لباس راحت خانه تنش بود.

- دل گرفتن داستان زندگی این سالهای منه.

- لسان الغیبی که برای شما آورده م شاید همراز دلت بشه. او هم دلش زیاد
می گرفته.

دست کرد از توی ساک دستی اش یک جلد کتاب با روکش پارچه ای قدیمی
درآورد. دکتر اول فکر کرد نسخه ای قدیمی از قرآن مجید است.
- این میشه گفت لسان الغیب خودمونی تر ایرانیهاست... می گوید:

دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس

کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا؟

کتاب قدیمی را جلوی دکتر کنار سینی گذاشت.

دکتر با حیرت و مات به چشمهای زیتونی او نگاه کرد. یاد اولین شب ورودش

به آبادان افتاد. گفت:

- دیر مغان که اینجاست، شراب ناب کجاست؟
- اونم به موقعش. اما خیلی از واژه های حافظ را نباید به معنای لغوی گرفت.
او به عالم عرفان واقعی رسیده بوده. می دونم قابل بحث هم هست.
دکتر چای خودش را برداشت، نفس بلند دیگری کشید و به مخده تکیه داد.
- شما این روزها داری چشم و قلب مرا به خیلی چیزهای زندگی و دنیا باز
می کنی... که من این پنجاه و پنج ساله فکر و احساس نکرده بودم.
- بازم بگو.

- جدی. موجودیت غیب. در غیب خدایی هست، مدارجی هست، باید به آن
رسید... آدم ناگهان از دنیا و مادیات و حتی از علم و تکنولوژی و دانش هم دلش
می گیره... من دانشگاه بودم، بعد خارج رفتم، زنهایی توی زندگی ام بودند، بعد
زن گرفتم، گاهی خوب بود، گاهی بد، خانه و ملک و پول، اینجا و خارج، این
پست و اون مقام... ولی حالا ناگهان شما. در این گوشه درویشی... شما مرا، روح
و تمام وجود تکان میدی - دادی.
همسرش آهی کشید.

- اگه خیلی زیاد درویشی یه باشه، گرچه شام هست حاضرم برای ضیافت
بیام هتل کیوان. سوپ سبزیجات، سالاد فصل و ته چین مرغ... یا کباب مخصوص
مغزپخت و چلو و دوغ تازه.
- ولی شراب ناب ندارن.
- غصه نخور. شراب ناب کهن چیز دیگه ست. شاید نوشیدنی هم نباشه.
گفته:

آن گونه شرابها که او پنهان داد

یک قطره به صد هزار جان نتوان داد

شراب ناب، به عقیده من، یا در واقع، همان آب حیات ازلی یه، که آن هم به

قول عارف شیراز فکر می کنم دست آخر به خدا رسیدنه.
- باشه. شام میریم کیوان، و شما شراب ناب من. مایهٔ محتشمی.
- قَبِلْتُ. من شما را دوست داشته م و دارم، و بودن شما برای من از شراب
ناب کهن هم بهتره.

اندر دل من عشق تو چون نور یقین است
بر دیدهٔ من چهر تو چون نقش نگین است
در طبع من و همت من تا به قیامت
مهر تو چو جان است و وفای تو چو دین است

- من می توئم تا قیامت همینجا بنشینم و با حرفهای زیبای شما از آن لبها و
با آن چشمها و غیره نور یقین باشم. گور بابای هتل کیوان و شراب ناب. فقط لجم
می گیره که این پنجاه و پنج ساله در تاریکی خنگی بوده م.
- یادت هست اون روز اول وقتی دم در خداحافظی کردیم چی گفتیم؟
- خیلی چیزها یادم هست ولی نکته چیه!

- ایمان... و مقصود تنها ایمان به خدا و نماز و توحید و نبوت و عدل و روز
آخرت نیست... گفتم آیه های ششم و هفتم سوره مبارکه «الشمس» حرف آخر
را اشاره کرده: ایمان به اینکه «انسان نیکو آفریده شد و بر نیک و بد خود الهام
دارد.» شما خودتان را می شناسید - فقط باید آگاهانه کشف هم بکنید و بروز
بدهید. البته میلیونها نمی کند و نمی دهند. زندگی با یک جیغ براشون شروع
میشه، و با یک آه تموم میشه. و طی تمام این زمان فیکس زنده بودنشون هم
همین دو کار را می کنند. اما من فکر می کنم شما در راهی.

دکتر کمی از چایش را نوشید، با یک خرما. با پری زیبایی که کنارش بود و
حرفهایی که می زد، نه تنها فکر شراب و می برای شام از سرش تقریباً بیرون
رفته بود، بلکه با جمله آخر او، فکر حرفهای آن روز ظهر طریقتی هم افتاد، و
روی طریقت و راهی موج خورد که پری فکر می کرد. چشمهای زیتونی و لبخند

همدم قشنگش هم کاتالیزور خوبی بود. او حالا با خنده دلنشین تری پرسید:
- این پنجاه و پنج ساله خود شما فکر می کنی چه جوری بودی؟ راستی، از
ته دل.

آهی کشید.

- راستی و از ته دل را می خوای، باید بگم من خنده هام را آشکارا می
خندیدم، گریه هام را پنهانی می کردم - تو سینه.
- این خودش می رسونه که شما استعداد بالقوه خیلی چیزها رو دارید.
- مثلاً چی؟

- مثلاً عرفان... مقصودم درویشی و حتی صوفیگری هم نیست...

- یکی من استعداد بالقوه عرفان دارم یکی هم راننده گوشت تلخ عربم که
میگه ما اینجا بدشانس و بی عرضه و بدبختیم و خدا ما رو ترک کرده. با زن و
بچه اش توی سربندر هم مدام در دعوا و قهره... در فلسفه زائر حامل صرافان...
یعنی یک روز گفت - آقای دکتر، تمام عمر آدمیزاد یه صراط بدبختی از «رَحِم»
تا قبره - منتها او از کلمه رَحِم هم استفاده نمی کرد.

- اتفاقاً مسیر «رَحِم - گور» میتونه یک سمبل خوب برای زندگی حیاتی /
نفسانی باشه. گوشت تلخیش برای چیه؟

- زن و چهارتا بچه هاش از اخلاق و اصلاً از وجودش نفرت دارند. میگه با زن
و بچه هاش کافیه فقط یک کلمه حرف بزنه و به هم بیرن. خودش هم همیشه تو
خودشه، دیپرس، خودخواه، و مدام آه و ناله تلخی و نِغ و تنهایی... نماز هم نمی
خونه.

- عرب که نماز نخونه واقعاً بدوی یه، آدم نیس... ولش کنیم. اما مقصود من از
عرفان چیز دیگری بود. حالا بعد درباره ش حرف می زنیم. یادم نیست، وسط
حرفها، بالاخره گزینش اینکه کجا شام بخوریم حل شد؟ کلبه درویشان یا هتل
کیوان؟

دکتر خندید.

- باشه... امشب خلوت درویشان. اینجا من می تونم علاوه بر شنیدن سخنان زیبای شما، کل وجود همسر مقدسم رو بهتر ببینم، تا بیرون زیر آن همه حجاب. - عالی... یه بشقاب سرد غذای دریایی کنسرو تون و میگو داریم و سوپ پاکتی. چند دقیقه طول می کشه تا حاضر شه. یادت باشه دیشب چی گفتم که چه بخوریم و چه بنوشیم...

- بله، یادم هست: ما مست شراب ناب عشقیم... عالی. دست بر قضا - یک کاست ناب عجیب تازه هم که امروز دوستی به من داد آورده م، برای امشب. یادگاری که گفتم. با شام می گذاریم، بجای شراب ناب. دیدم رادیوکاست داری. عرفانی یه. اسم ترانه اش هم هست « خلوت درویشان ».

- نوار کاست موسیقی عرفانی؟

- می خوام باور کن می خوام باور نکن. یک خواننده قدیمی ایرانی - خانم حمیرا - یکی از غزلیات حافظ لسان الغیب خودمان را قشنگ خوانده (روضه خلد برین خلوت درویشان است)... اول و آخرش هم به شمس تبریزی و پیامبران و مردان بزرگ خداوند اشاره می کنه که محتشم خدمت درویشان اند. کمی صبر کرد تا نگاه متعجب پری کمال به لبخندی برسد. خودش دیوان حافظ را برداشت، باز کرد، و مشغول پیدا کردن غزل کدایی شد.

- خیلی بده؟

- خوبه، اما چرا حمیرای ساکن لوس آنجلس USA...؟

- چرا نه؟ وقتی من خنگ امریکا تحصیلکرده دارم این گوشه دنیا، در خانه واقعی درویشان، با عبادت و زهد و غیره لذت می برم، او هم بد نیست بتونه آنجا در عالم موسیقی خودش، در خدمت درویشان، به محتشمی برسه. میگه او درویشه است. لوس آنجلس و آبادان در عالم خداوندی به هم نزدیک اند. با شما، دنیا داره کوچکترو کوچکترو می شه.

- این میتونه پیام به دردبخور شب هم باشه.
شب لطیف دیگری از آب در آمد. وقتی او شام را حاضر می کرد، دکتر نمازش را خواند و کمی لسان الغیب - اینبار با جلوهٔ عرفان. با شام هم نوار « خلوت درویشان » حمیرا را گذاشتند.

روضه خلد برین خلوت درویشان است

مایه محتشمی خدمت درویشان است

پری کمال ظاهراً سعی کرد نشان ندهد خیلی زیاد تحویل نمی گیرد.
- اشعار و کلمات بد نیست... و موزیکش.
- فکر کن با حجاب یا پشت پرده نشسته خونده، و هیأت ارکستر دید نمی زده اند.

- بعد گفت:

- مرا ببخش.

- مقصودم این است که در اسلام محمدی زن نقش خاص و والایی داره...
بعضی کارها برای زن «محتشمی» نیست. منکرات است. اینها واقعیت هایی ست.
دکتر دست او را نوازش کرد.
- متأسفم اگر ناراحت شدی...
با خنده گفت:

- نه هه. کسی که می خونه « خسروان قبله حاجات جهانند ولی / سببش بندگی حضرت درویشان است »، زیبا و قابل توجه که هست. من هم هرگز ناراحت نمی شم، چون با خداوند. در دنیا خیلی چیزها و خیلی حوادث و خیلی زمانها هست...
- باز هم بگو.

- ضمناً زهد و درویشی اولین پایهٔ عرفانه - در سراسر جهان!
از بیرون صدای تیراندازیهایی آمد. دکتر با ترس و اضطراب سرش را به طرف

پنجره برگرداند، اما زن جوان زیبا عین خیالش نبود. گفت:
- شبها مأمورین انتظامات شدیدتر عمل می کنند. چیزی نیست. خطر و
ناامنی جزو تار و پود اینجا ست.

۵

وقتی او بساط شام را جمع کرد و به کارهای آشپزخانه و احتمالاً به نمازهای
شبش می رسید، دکتر به اخبار گوش کرد و در این فکر بود شاید بتواند خط
تلفنی برای اینجا دست و پا کند... اما مطمئن نبود مخابرات به این قسمتهای لب
شط رسیده باشد. تصمیم گرفت فردا پیگیری کند. شاید پری راست می گفت که
خیلی چیزها و حوادث و زمانها هست. و خطر.
اخبار تازه تمام شده بود که او بالاخره نماز خواند، و با لباس راحت تر با
سینی چای و شیرینی به اتاق نشیمن برگشت و این بار کنارش پشت به مخده
نشست.

- اول عشق یا چای و باقلوا؟
- اگر کمی شراب ناب بود واقعاً بد نبود - از همان که خود گفتی.
- نوار خود جنابعالی الان گفت حافظ ار آب حیات ازلی می خواهی / منبعش
خاک در خلوت درویشان است... و یادت باشه « آب حیات ازلی » یعنی خداوند.
ما که امشب خداوندگار را داریم، حتی شراب ناب و کهن باطل اباطیل میشه.
دکتر غش غش زد.
- واقعاً روی زمین خدای من تو هستی.
- این حرف قلب خودنه... یا باز از ناله های بانو حمیرا؟
- حرف قلب خودم.

- این خوبه. من با خدا هستم و با من بودن برای تو در راه بودن.
دکتر نگاهش کرد. عورت و اندام زیبایش، زنده و زندگی بخش بود - و شاد.
این حرفها عالی بود.

آنچه زر می شود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیایی است که در صحبت درویشان است

- خوبه.
- این جدی عرفانه؟ - اول با شما بودن و بعد با خدا بودن از جان و دل؟
- و چیزهای دیگه. پیچیده است.
- مثل چی؟
- مثل «مرگ خوب» پیش از اینکه خود مرگ سراغ آدم بیاید... و البته با
عشق، و برای عشق مردن.

بمیر ای دوست پیش از مرگ
اگر خوش زندگی خواهی

دکتر سرش را با لبخند تکان داد، یعنی نمی فهمد.
پری گفت:
- افسانه / روایتی هست از منصور حلاج، که می خواست معشوقه اش را از
پنجره ببیند، ولی چون قدش کمی کوتاه بود و به پنجره نمی رسید سرش را برید
و زیر پاهایش گذاشت تا او را ببیند... اگر به این حد به استعاره ها و افسانه های
عشق الهی ایمان پیدا کردی - آن وقت دین داری. از آن شیرینی پاپیونی هم
بخور. هم کم روغنه و هم کم گلوکز.
دکتر غش غش خندید، یکی برداشت و تشکر کرد.
- شعر قشنگه، همینطور هم استعاره حلاج - ولی ترسناک. بیخود نیست که
من نمی فهمم و پاپیونی می خورم.
- عرفان میتونه زیبا و شیرین باشه، مثل اون پاپیونی.

- شما... هم قشنگی و هم گهگاه آکنده از راز و رمز- و گاهی عالی و ترسناک. آدم وقتی شما را به عنوان یک زن جوان نگاه می کنه، مثل یک دانشجو یا پرستار قشنگی هستی که آمدی فقط لذت ببری... ولی گاهی حرفهایی از سینه شما درمیاد که زلزله ۷/۶ ریشتره.

- شما خودت هم ساده نیستی...

- امروز داشتم با دکتر طریقتی صحبت می کردم. می دونی، بعد از نماز، توی نمازخونه. صحبت انسانها سه نوعند پیش آمد: اهل جان، اهل علم و اهل حق. شما، پری کمال عزیز من، بالحق اهل خورشیدی...
خندید.

- تشخیص درباره شما چی بود؟

- فقط اهل علم... شما فکر می کنی من اهل کدام طبقه هستم؟
پری کمال نفس بلندی کشید. و باز یک بازوی او را در میان دستهای نرم خود گرفت.

- فعلاً اهل عشق - ولی عاشق رو به عبادت و زهد آورده.

- یعنی قاطی. شما هم که البته عرفان.

- من با خدا هستم.

بیرون پنجره، از دوردستها صدای مرغهای دریایی می آمد که ظاهراً نه از شهر جنگزده و نه از صدای تیراندازیهای گهگاهی، مأمورین انتظامی، و حتی پیچیدگیهای انواع انسانها و حیات و علم و حق و عشق عرفان الهی کوچکترین واهمه یا دلنگرانی و غم و شادی یا شاید خبری نداشتند. یا اهمیت نمی دادند.
پری گفت:

- اگر راست حقانی اش را می خوای باید بگم من در خودم و از خودم مرده م.
دکتر این مرتبه با تعجب و نگاه طولانی حیرت بار، به دریای چشمهای او نگاه کرد. حالا واقعاً نمی فهمید. گرچه می دانست استعاره ای حرف می زند.

همدم زیبایش ادامه داد:

- جدی. به شما میگم... چون عشق شما هم مرا تکان داده... اینجا. من سالهاست از خودم و در خودم مرده م... یا مرده بودم. وگرنه نمی توانستم در این دنیای وانفسا از حق و در حق و با حق زنده باشم.

دکتر موهای او را به نرمی نوازش کرد.

- به قول خودت فقط میتونم بگم زیبا و قابل توجه هه.

- من شب عروسی م با کمال و در تمام مدتی که با او بودم - از زندگی ترک باطن داشتم - به همین دلیل خوشبخت بودم و به فرجام عشق رسیده بودم.

- حالا چی؟

برای تنوع، کمی چای خورد، با کمی پاپیونی.

پری آهی کشید. او هم سینه او را روی قلب به نرمی نوازش کرد. دستش را آنجا نگه داشت.

- من حالا فقط یک پری کوچولو هستم... برای تو.

- عالی یه. پری کوچولوی عارف. ولی گاهی نیستی... لحظه هایی هست که من احساس می کنم شما اصلاً وجود نداری. یعنی احساس می کنم دارم همه چیز رو خواب می بینم.

- من هستم، وجود دارم... یه ضرب المثل هست که می گن - اگه می خوای مطمئن باشی که خواب نیستی بذار یک نفر وشگونت بگیره؟ - اگه دردت اومد معلومه بیداری...

ملایم نیشگانش گرفت.

- آره، انگار بیدارم، شما هم هستی، وجود داری،... ولی شما باید مرا هم به دنیای زیبای خودت بیدار کنی. پنجاه و پنج سال خواب منگ بودن بسّه. من این شبها و این زندگی معرکه رو دوست دارم. انگار دارم دوباره زنده میشم. تولدی دیگه... یه خرده بیشتر زنده م کن.

- نمی خوای جا بندازم بخوابیم؟
- اون جور زندگی و تولد بازی فعلاً باشه. دلم می خواد حرف بزنینم، شعر...
- می خوای بازم « خلوت درویشان » حمیرا رو هم بگذاریم.
- اگر شما میتونی تحملش کنی، باشه.
و گذاشت.

- سعی می کنم تحملش کنم. یک مصرعش از لسان الغیب خودمان شاید اصل گد - رمز امشب خودمان باشه.

گنج عزلت که طلسمات عجائب دارد

فتح آن در نظر رحمت درویشان است

البته ایشان گنج را هم گنج تلفظ می کنه که یک غلط لوس آنجلسی یه... اما زندگی و مرگ و عشق و عرفان، همه درهم - نمی دونم چه جوری بگم - ساده نمی شه توضیح داد... درهم پیچیده و تنیده هستند و حتی میتونن « یکی » باشند. من و رضا همین کتاب تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید خواجه عبدالله انصاری را زیاد می خواندیم: میگه:

مکن در جسم و جان منزل

که این دون است و آن والا

قدم زین هر دو بیرون نه

نه اینجا باش و نه آنجا

- پس کجا باشیم؟

پری کمال خندید.

- امشب تو با منی و میتونی تا صبح پیش من باشی و به انتهای هستی پیچیدگی عرفان نظر کنی. شراب ناب و کهن حتماً لازم نیست توی میکده پیر مغان باشه. گفتم روی زمین خدای من تو هستی. من هم که گفتم با خدا هستم. خوب بیا تصور کنیم شما توی سالن ترانزیتی. و میثاق ما یادت هست. نماز و

عشق و ایمان به خداوند و درویشی با من...

- این شد یه حرفی.

- ضمناً گوش کن یک شاعر دیگر هم داره می‌گه:

در آن مجلس که درویشان شراب ناب می نوشند

در آید خضر پیغمبر، شود ساقی درویشان

خضر پیغمبر نمی زده.

- پس حقیر فعلاً به کمک شما و تأیید خضر پیغمبر درجه درویشی را اخذ

کردم.

- گفتم در سالن ترانزیتی.

بقیه آن شب هم با همین حرفهای زیبا گذشت، و غیره.

۶

سه شب بعد هم به همین تفصیل گذشت، عاشقانه و شورانگیز. از عصر روز سوم به بعد، با قرار و مدار هر دو، پری دیگر برای ملاقات دکتر به جلوی بیمارستان نمی آمد. دکتر مستقیماً از « درمانگاه شهید باهنر »، حوالی ساعت شش و نیم فوقش هفت به منزل او می آمد. و او همیشه منتظر بود.

آنها معمولاً پس از سلام و احوالپرسی با شعرها و بخشهای تفسیر ادبی و عرفانی خواجه انصاری، از قرآن مجید یا غزلیات خواجه لسان الغیب شیراز از درویشی و صوفیگری، با هم بودند، در عشق بودند، حرف می زدند و خوش بودند.

شب سوم، بعد از شام، وقتی با قهوه و خرما کنار هم روی زمین نشسته بودند، و کتاب کذایی روی زانوهای دکتر بود، دکتر دست او را گرفت و گفت:

- احساس می کنم تو خورشید خوب و روشن در این سالهای زندگانی من هستی که بالاخره دمیده ای...

- شما خودت هم ستاره بختی هستی که هر زنی مثل من آرزویش را داشته، داره - و من سالهاست می خواستم - وسط همه درد و رنجهای درون.
- وای...

- می خوای کمی درباره همسر جدا شده قبلی و بچه های شما حرف بزنیم؟ شنیده ام وقتی آدم با عشق و خودشناسی از ضمائ زندگی خودش حرف بزنه عقده های گلو، چه جوری بگم، باز می شه.

- نه، مرسی. من روزها به اندازه کافی از درد و رنجهای عقده گلوئی زائر حامل راننده ام می شنوم کافیه. اسم خودش را هم گذاشته زائر حامل بدبخت.
خندید:

- خوب، از او تعریف کن.

- میگه دوتا پسر داره دوتا دختر در سربندر - پسرها یکی بیسواده تازه سربازیش تموم شده بیکاره، یکیش هم کوچیکه، وله. دخترا هم تو خونه هستند، و مدام با دوستهایشون اینجا و آنجا و راجی می کنن. زنش رو میگه چشم چرون بوده، با یکی از جوونهای فامیل هم سر و سری داشته. هر وقت هم باد بیاد بادش میده. یا هر وقت «اون روش بالا بیاد» با قهر و فحاشی برای زائر آبرو نمیداره. از زائر بدش میاد. از کارهای زائر بدش میاد. از رانندگی زائر بدش میاد. از آمدنش و بودنش توی خونه بدش میاد. از آبادان بدش میاد. از حرف زدن زائر بدش میاد. هر وقت هم عصبانی میشه خودشو می زنه به خودکشی و بچه هارو تیر می کنه که بریزن سر زائر و کتکش بزنن. میگه تصمیم داره زائر رو بکشه. میگه می خواد یه شب بده بچه ها خفه ش کنن. برای همینه که زائر از ترس و با رنج و سرخوردگی تو خودش. میگه زندگیش خطرناک شده. حتی روزهای Off ش کمتر به سربندر میره.

پری کمال آهی کشید. گفت:

- این جور ناسازگاریها وسط زن و شوهرهای بی فهم و بی عشق و بی خدا زیاده. هاتف اصفهانی را هم من و رضا دوست داشتیم، یکی از اشعارش کلام علاج آخر این جور زندگیها بود. اقلیم عشق. یا دیدگاهی از اقلیم عشق که در آغاز رسیدن به خداوندگاره، ببینم یادم هست:

چشم دل بازکن که جان بینی

آنچه نادیدنی است آن بینی

گر به اقلیم عشق روی آری

همه آفاق گلستان بینی

بر همه اهل این زمین به مراد

گردش دور آسمان بینی

اما شما دیگه رفته رفته با خداوندگاری... و آدمیزادی که با خداوندگار باشه ترس و رنجی نداره.

- یعنی هاتف اصفهانی هم توی سالن ترانزیت عرفان بوده، و پرواز کرده؟

- با این چیزها شوخی نه. به اونجاها رسیدن وقت می خواد. و حد داره...

دکتر هم آهی کشید و پوزش خواست.

- درسته... تا حدی آره... من حالا در روحم آرامشی عجیب دارم. این لابد مقدمه شه.

همسرش خندید، و به عمق چشمهایش نگاه کرد.

- فکر می کنم شما حالا در مرحله های آخر عبادت و زهدی. یعنی با خلوص

دل نماز می خونی. انفاق می کنی. به عزلت درویشی آمدی. اینها همانطور که اشاره کردم برای شما زمینه یا سالن ترانزیت عرفانه. فقط مقداری رنج و انتظار کم داری.

نیشگان ملایم دیگری هم گرفت.

- بیدارم.

- فقط بطور چکیده اشاره کنم: عرفان نحله ای بین مرگ و زندگیه -
بخصوص در مرز مرگ، برای همین هم هست که هنوز نمی خوام واردش بشیم.
ببین همینجا در این کتاب روی زانوت نوشته:

مکن در جسم و جان منزل

که این دون است و آن والا

قدم زین هردو بیرون نه

نه اینجا باش و نه آنجا

- قشنگه، ولی یه خرده هم ترسناک. پس آدم هم میتونه بمیره هم میتونه
بین مرگ و زندگی در عرفان باشه. کارت سبز عرفان هم فقط در «سالن
ترانزیت» مرگ زندگی در مرز عشق خداوندگار داده می شه. مرا ببخش که وسط
اون حرفهای زیبا و پر از راز و رمز شما خنگ بازی و پرکتیکال بازی درمیارم.
- برعکس، هر پرکتیکال بازی عابد و زاهد، یا در مرز خوب بودن، بخشی از
داستانه... من به رضا کمال غبطه می خورم که زیبا مُرد و در جوانی مُرد - برای
هدفی که ایمان داشت در دوران ما: - پیروی از خط امام راحل و دفاع مقدس...
او ثابت کرد، و رسید.

بمیر ای دوست پیش از مرگ

اگر خوش زندگی خواهی

او می توانست زنده بمونه، گوشه کنارهای جبهه احتیاط بازی کنه - و الان
یکی از برادران رئیس کل فلان جا باشه - اما او با خداوندگار ماند - برگزیده شد.
و به او رسید...

دکتر به او نگاه درازی کرد:

- شما هم که ماندی، و عالی و مثبت و زاهد و پاک عارفه ای...
نگاهش کرد.

- من حالا شما رو دارم که امیدوارم با هم واقعاً به خدا برسیم. شراب کهن
کوثر واقعی بنوشیم. و به قول مولوی به «اصل» خود برسیم.

بشنو از نی چون حکایت می کند

وز جداییها شکایت می کند

کز «نیستان» تا مرا ببریده اند

از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق

تا بگویم شرح درد اشتیاق

هرکسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

از بیرون و آسمان شب، صدای مرغهای دریایی آمد، که خوب بود. در یک
لحظه دکتر کیومرث آدمیت احساس کرد او جانشین یا مرهمی برای رضا کمال
عشق واقعی و شهید همسر و ایده آل او - شده است. ولی این احساس نه تنها
او را به حسادت نیاورد بلکه خوشحال تر ساخت.

- یعنی می خوام امشب مرا به اصل باغ بهشت برین ببری... گلزار زیبا و
سبز و تازه. لب آب کوثر. بسترهای مدور از پر قو و طاووس...
باز خندید.

- نه... پسر جان. اون بهشت معهود دراویش و عابدین و زاهدین پاک و
مقدسبانه. «بهشت به خدا رسیدن» چیز دیگریست. قرار شد وارد اون مرز
نشیم امشب. فقط احتشام عشق داشته باشیم.

دکتر سرش را عقب برد و نفس عمیق پُرلذتی کشید.

- هوم...

بعد گفت:

- عشق... من رو بگو که تا حالا خیال می کردم رسیدن به عرفان، اشراق و

ریاضت کشیدن و خوابیدن روی تخت میخ داره.

– نه... اون افسانه بعضی از نحله های آئین هندوست.. ما منظورمان «وحدت» با «اصل» خداونده، و قرار شد امشب درباره ش حرف نزنیم. ساعت داره یازده میشه. مرغهای دریایی هم خمیازه کشیدن. شما هم گفتی باید هفت به نصب سیستمهای اوکسیمتری نظارت کنی. لالا؟

– فقط یه سؤال پرکتیکال دیگه. گفتی من هم، یعنی این جانب هم ستاره بخت کوچولویی در این روزهای زندگی شما شده ام و هستم. ببینم شما هنوز هنگام روز تلفن نداری – یا آدرسی وقتی خونه نیستی – که اگه ستاره خواست با خورشید تماس بگیره – یعنی مطلبی بود، کاری داشتیم – زنگ بزنم یا هرچی؟ جدی. باور می کنی امروز لحظه ای بود که دلم می خواست اقلاً صدای شما را توی تلفن بشنوم.

– تلفن نه. من یا اینجا تو خونه ام، که تلفن نداریم و به قول شما خلوت درویشان است. یا بیرون دنبال کارها. فردا هم که باز میرم اهواز.

– مادر یا خاله چی؟ آنجا تلفن دارند؟

– نه... خاله یک خونه خرابه کوچک داره، بی تلفن. اما یادت باشه، من در قلب تو هستم. تو هر وقت خواستی میتونی با من حرف بزنی...
خندید.

– ببین، هر وقت احساس کردی باید با من حرف بزنی فقط گوشی استتوسکوپ خود را بگذار روی قلبت. اون بوم تاک، بوم تاک، بوم تاک منم. همینطور که من شما را در قلبم دارم. پاشو بخوابیم.

آن شب از شبهای دیگر پرشورتر بود. قبل از اینکه چراغ را خاموش کنند، پری گردنبدن الله طلای گردنش را بوسید و به او نشان داد، تشکر کرد. بعد باز شعری از تفسیر عرفانی کشف الاسرار در تفسیر آیه ای از سوره «الاعراف» (سوره ایده آتش) را زمزمه کرد که می گفت از همه جای کتاب بیشتر دوست داشته:

زان گونه شرابها که او پنهان داد

یک ذره به صد هزار جان نتوان داد

- و این «او» کی باشد؟

- فعلاً باشد...

ولی قول داد «او» را فردا شب یا شب جمعه برایش سعی کند تفسیر کند -
ولی گارانتی نکرد که استدلالهایش عقلانی باشد.

۷

صبح روز چهارم که از کوچه های خرابه و خیابان جنگزده پهلوی سابق و امیری به بولوار بزرگ همه جا سبز و پر آب فواره های دل انگیز وارد شد، ناگهان احساس تکان دهنده تازه ای داشت. در یک لحظه نه تنها احساس کرد دکتر کیومرث آدمیت فرزند حسن شماره شناسنامه ۱۲۱۴ نیست - بلکه احساس کرد آن مرد، هرکه بود، دیگر نیست، مُرده... و این مرگ زیبا بود، و فقط جسدش به خواسته خدا به حرکت در آمده و با لزوم یک برنامه، یا یک اصل، به شهری تازه و شاید هم سیاره دیگر می آمد... فقط وقتی وارد ساختمان بزرگ بیمارستان شماره ۲ شد و «ناظم داخلی» از سمت راست او را با سلام و عرض اخلاص ادب صدا کرد و از دکتر خواست با C. C. U. تماس بگیرد. فهمید در بیمارستان امام خمینی در آبادان است - با قرارداد حق کارشناسی سه ماهه و مسئول بخش قلب و عروق کل بیمارستان شرکت ملی نفت ایران، آبادان.

دو مورد مشکل آثرین صدری و یکی کاردیاک مطلق بود که به کمک دکتر تحت کنترل در آمدند. و او از آنجا به اتاقهای نصب سیستم اوکسیمتری آمد. بعد، در دفترش، در میان نامه هایی که برایش آمده بود، یکی از امریکا بود.

رئیس بخش قلب « لینکلن کلینیک » معروف، برای او پیشنهاد قرارداد یک سالهای را (تایپ شده کامپیوتری) فرستاده بود که تحت عنوان کارشناسی ارشد، با حقوق و مزایایی که تقریباً ده برابر قرارداد بیمارستان شرکت ملی نفت می شد. دکتر پیشنهادش را با اندکی بی توجهی توی جیب کتش گذاشت - ولی می دانست هرگز نمی تواند آن را با پری درمیان بگذارد - و نخواهد گذاشت: پری کمال هرگز خاک آبادان را در این شرایط ترک نمی کرد - و او اکنون ریشه ای از وجود و اصل زندگانی آدمیت - یا آنچه از او باقی مانده بود، شده بود. بقیه نصف روز برای او با سرگرمیهای گوناگون آدم آهنی سوپر شارژ گذشت - و فقط در نمازخانه کوچک و دیدن طریقتی پیر او را به دنیایی که این روزها دوست داشت برگرداند - چند لحظه ای که معمولاً می نشستند و گپ می زدند. دکتر در فکر حرفهای دیشب آخر شب پری، از دکتر طریقتی پیر، درباره اهمیت ویژه « سوره اعراف » پرسید که ایده ظریف و مهم آن چیست - که مورد ستایش بسیاری از عاشقان اسلام است.

دکتر پیر با خنده و خاراندن انبوه موهای سفید پشت سرش گفت:
- آقای دکتر، همانطور که آن شب عرض کردم هیچیک از سوره ها، حتی آیات قرآن مجید را نمی شود حتی لفظی و کلمه ای و اعرابی ترجمه و تفسیر کامل نمود. سخنان خداوند با حضرت محمد مصطفی (صلی الله علیه وآله) است تفسیرش بیانناپذیر - و در بسیاری موارد چندان متکی به تحلیل و استدلالهای عقلاتی و منطقی عادی دنیوی نیست... باید وارد دنیای عرفان الهی و ناشناخته اسلام شد. ولی شاید توجه خاص در این « سوره » آن باشد که خداوند بزرگ و دانا در اینجا بیشتر با حضرت محمد مصطفی (صلی الله علیه وآله) بطور خصوصی و ویژه تر از سایر سوره ها حرف می زند... او را می ستاید و محترم ترین مرسلین خود می داند. او را نسبت به سایر پیامبران کاملتر و نزدیک به خود و خاتم آنها می خواند... و این « مرد » را، که بیشتر سالهای عمر خود را

«آمی» مرد کار و ساده ای بوده به «وحدت» با خود برمی گزینند. آیاتی هست که خداوند محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله) را نه تنها بخصوص اشرف آدمیان می داند، بلکه سخن از کمال خصائص او و علل برگزیدن او به نبوت و رسالت و خاتم پیغمبران سخن می گوید... می گوید من با موسی از پس پرده سخن گفتم، ولی تو را به خلوت انس و بر بساط انبساط خود آوردم.

بعدگفت:

– دکتر جان، ما هم باید بلند شیم.

عالی بود. از طریقتی تشکر کرد. بلند شدند. و او به خودش قول داد امشب با پری هم در این مقوله صحبت کند.

غروب وقتی زائر حامل را جلوی درمانگاه مرخص کرد زائر عبوس تر و دلمرده تر از همیشه بود. چون از شنبه یک هفته Off ش شروع می شد و زائر عزا داشت که به خانه اش در سربندر پیش عیال برگردد.

اما دکتر پری زیبا و مهربان را در خانه در انتظار داشت – با بوسه و سینی چای معطر، قوطی قرصهای کوچک ساخارین دکتر، و موز و انگور، برای دهان شیرین کردن. پس از مدتی که نشستند و حرف زدند، و چون پری کمی خسته به نظر می رسید – دکتر پیشنهاد کرد امشب شام را برای تفریح و تنوع هم شده در رستوران « هتل کیوان » بخورند – گفت شنیده است بهترین جاهای فعلی شهر آبادان است. همسرش آهی کشید، و برای اینکه او را راضی کند، قبول کرد. و قرار شد زودتر، قبل از اینکه تاریک شود بروند تا به ساعتهای دیر شب نکشد که شهر خالی و کمی ناامن می شد...

– پس از « آزمایشگاه وحدت » هنوز خبری نیست؟ یا شاید خبرهای بدی هست که امشب کمی خسته و افسرده به نظر میای؟

– خوب حدس می زنی. مدعیان ملک درگیرش رفته اند اهواز دنبال کارهای اداریش – و در اداره بهداری و بهداشت آبادان هم پرونده سازی نشده چون

آزمایشگاه به علت مهاجر مالک اصلی، قراره مصادره و بخشی از درمانگاه شهید باهنر شود.

- این هم خبر بدی نیست... چقدر فاصله داره تا درمانگاه کُفیشه. من دلم می خواهد یه نگاهی بندازم... موضوع این آزمایشگاه باعث آشنایی ما شده بود.

- خیلی زیاد فاصله نداره. شاید پنجشنبه یا جمعه برای گشت یه سر رفتیم.
- ضمناً پنجشنبه و جمعه من در خانه ۳۷۱ تنهام... چون زائر عندالله سرایدار اجازه خواست بره جزیره مینو پیش فک و فامیلش، مشکلی دارند، اجازه بهش دادم... شاید شما بیای آنجا - برای تغییر ذائقه، دیدن خانه ای که در آینده ممکنه محل سکونت هر دومان بشه. و نگاه کردن تلویزیون ماهواره ای و غیره. ضبط خوبی هم هست. دوست دارم بعضی از اشعار کشف الاسرار را با صدای شما ضبط داشته باشم. خواهش...

- باشه، اگه تنها هستیم، میام... مثبت فکر می کنیم.
- میتونیم غروب فردا که پنجشنبه است جلوی بیمارستان کذایی در میعاگاه، کذائی همدیگر رو ببینیم... یا من میتونم پیام اینجا اگر ساکی چیزی داری... سوار میشم میریم.

- باشه ممنون جلوی بیمارستان خوبه. گفتم مثبت فکر می کنیم... حالا میگم صددرصد. دوست دارم تو رو در جای خاص خودت ببینم و اوج عشق باشه، گرچه من این آلونک رو به خاطر ساعتیایی که با هم داشته ایم بیشتر دوست دارم.

- می دونم... خانه درویشان.
- اونجام میتونه دیر عارفان بشه...
- بیشتر شبیه یک پیرانگاه بازسازی شده بزرگ کرده ست، تا آنکه شما گفتی.

- شما هم مثبت فکر کن. با هم هستیم و با خدا کافی یه.

در عشق تو من خوشم که در منزل من از وصل رُخت گلی دمد بر گل من

دکتر با خنده سرش را یک وری کرد.

- امیدوارم دربارهٔ بچه دار شدن کنایه نمیریم.

غش غش زد.

- ما خیلی کارها کردیم و می کنیم، اینم خوبه. پاشو قدم بزنیم تا کیوان و برگردیم... تا دیر نشده. هر بیغوله ای هست. فقط فکر نکنم در لیست غذا و، «منو» شون شامپانی و شراب خلر شیراز داشته باشند.

- چشمهای شراب کهن شما هست. اگر یه جوجه کباب هم باشه کافی یه. تازه غروب شده بود که از خانه بیرون آمدند و قدمزنان راه افتادند. تاریکی روی کوچه ها خالی و خانه های بیشتر خرابه و حتی محیط سوت و کور بلوار بزرگ و بزرگ کردهٔ شاپور، معجونی از شهر ارواح و گوشه ای از باغ ارم بود - که در گوشه ای از سایه روشنهای آن دو عاشق با دلهای آکنده از حزن و شیدایی قدم می زدند، هیچ جا مغازه ای باز نبود. پرنده پر نمی زد. او اندام کوچک پری را برای اینکه نترسد به خود چسبانده بود، گرچه سینهٔ خودش هم خالی از نوعی دلهره و شگفتی نبود. برای مرد امریکا و اروپا گشته ای که در شهرهای بزرگ جهان، هتل هیلتون و ماشینهای بزرگ آخرین سیستم آژانس یا کرایهٔ شخصی الفبای زندگی اش بود - پیاده آمدن در شب سوت و کور و بولوار درندشت و خالی شهر جنگزده چیز دیگری بود. تانکر بزرگ آب گوشه شمالی بولوار در سایه روشن سر شب مثل غولی پنهان در تاریکی می نمود. در یک ثانیه، ناآگاهانه، دکتر یاد بچگی اش افتاد، و شبهای کوچۀ کلباسعلی جلوی خرابه های سنگلج، که صدای یک کلاغ زاغی توی تاریکی زهره ترک می کرد. یا وقتی در همان کوچولویی یک شب گوشهٔ اتاق می دید یکی از خواهرهای شوهر کرده اش بچه ای با آه و درد و ناله وسط طشت خون می زائید. خون می ریخت و ماما

انگشت می کرد توی حلق بچه. « زندگی با یک جیغ شروع می شد و با آه تمام » اما با این همه، امشب برای دکتر آدمیت قدم زدن بسوی « هتل کیوان » حالتی از مفتون بودن و شادی و همچنین هم لذت داشت. و بالاخره به هتل رسیدند که با نور و زرق و برق اندک کمی زنده می نمود.

اما سالن رستوران بزرگ و تازه بازسازی و رنگ کاری شده کیوان، با میز و صندلیهای شیک و لوستر قشنگ، ناگهان غم انگیز می نمود و دکتر پشیمان شد که کلبهٔ دنج درویشی را گذاشته و به اینجا آمده بودند - گرچه در لبخند همراه جوان و زیبایش رضایت خاطر و آرامش دلگرم کننده می درخشید، چون خواستهٔ شوهرش را برآورده بود. روسری سیاه سفت تا بالای ابروها پایین آمده و مانتوی گشاد و اُپل دار، او را بیشتر پری کمال اولین دیدار نشان می داد. گوشه ای نشستند و پیشخدمتی نزد آنها آمد. دو سه میز دیگر هم به وسیلهٔ مهمانهای هتل اشغال بود، ولی با همهٔ اینها سالن بزرگ مرده می نمود.

هر دو جوجه کباب و سالاد خواستند و نوشابه، و پیشخدمت بدون یادداشت کردن سفارش غذا به طرف آشپزخانه برگشت. خیلی زود برای دکتر معلوم شد که رستوران هتل کیوان آبادان جنگزده جای پُر لهو و لعب هتل شرایتون نیست که پیشخدمت با سطل بطری شامپانی یا شراب سفید برگردد. تمثالهای بزرگ روحانیون انقلاب و دولت جمهوری اسلامی به دیوار بالای سر پری کمال مواظب بودند. دکتر پرسید:

- تا حالا اینجا آمده بودی شما؟

- اینجا نه... نه حتی قبل از جنگ که اسمش « هتل کاج » بود.

- الان که بیشتر شبیه تاک خشکیده است.

- خوش باش. دل شاد کن. در کیوانیم.

دست دکتر را روی میز لمس کرد، نوازش کرد.

- یا شاید همان زحل باشه که قدام آن را هفتمین ستارهٔ نحس اکبر می

دونستند.

- دل بد مکن. خواسته من هم بود. حالا خیال کن با همدیگه آمدیم به یک کلبه درویشان بیرون دروازه پلوتون آخرین سیاره منظومه شمسی... حتی فراتر از کیوان. جوجه کباب می خوریم و درباره چیزایی که دوست داریم حرف می زنیم.

- باشه! درباره سیستم اکسیمتری که تازه برای بیمارستان گفتم آورده اند حرف بزنیم، یا درباره بچه دار شدن؟

- وای... مطمئن نیستم این یکی فرمولش پیچیده تره، یا اون یکی...

- ضمناً من میتونم لب تر کنم و شما بیای به عنوان متخصص اداره این سیستم شروع به کار کنی - حالا که «آزمایشگاه وحدت» وضعش، نامشخصه. - نه، بذار اول همین «وحدت» را پیگیری بیشتری بکنم. این امر خیر مال مردم بیچاره عادی، اون مال شرکت نفت چیه.

- پس باید برگردیم به مثلث تعالی بحث عبادت - زهد - عرفان. بخصوص که الان در خانقاه بیرون دروازه پلوتون هستیم - و به خداوندگار نزدیکتر.

- خوبه. شما هم داری از زاویه پایین مثلث کذایی، یعنی زاویه عابد / زاهد شنا می کنی بالا به زاویه زاهد / عارف، و به درگاه خداوندگار می رسی. فقط خدا کنه قبل از اینکه جوجه کبابها برسه در قدس جبروت «غیب» نشی، چون من با خودم کیف پول نیاوردم.

هر دو خندیدند و با همین صحبتها شام را که بزودی رسید خوردند - و بیشترش را هم پری کمال حرف می زد، و مطابق معمول دکتر را از شخصت عجیب و آیینیه تمام نمای معلومات فقهی و عرفانی خود مدام شگفت زده تر می کرد، بطوری که گاهی لقمه گوشه دهانش می ماند تا آب شود.

پری درحالیکه با سالاد و کمی نان مشغول بود گفت:

- یادم هست رضا حدیثی از پیامبر اسلام نقل می کرد - فکر می کنم راوی

محي الدین عربی است، که گفته «**إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ**». انسان کوچک روی زمین و روح بزرگ تمام عالم به صورت هم خلق شده، و بخشی از هم اند. آدم خوب به سوی صورت کامل حضرت حق روی دارد: این نکته بخصوص در مثنوی مولوی موج می خورد. یادم هست رضا شعری از مولوی رو در آینه حق و انسان برای من ولی به یاد «او» توی رختخواب می خواند:

چون مرا دیدی خدا را دیده ای
گرد کعب صدق برگردیده ای
خدمت من طاعت و حمد خداست
تا نینداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر
تا ببینی نور حق اندر بشر
تن شناسان زود ما را گم کنند
آب نوشان ترک مشک و خُم کنند
جان شناسان از عددها فارغ اند
غرقه دریای بی چون اند و چند
جان شو و از راه جان، جان را شناس
یار «بینش» شو نه فرزند «قیاس»

- چرا این جوری نگاه می کنی؟
- این رو او برای شما توی رختخواب می خواند؟
- اگر راستش رو بخوای این را ما با هم توی چشمهای همدیگه می خوندیم...
او این جوری دوست داشت. مثل یه جور ورد... یا یک نوع دعا و همصدایی یگانگی عاشقانه.

- داره باز حسودیم می شه. باید این شعر را حفظ کنم. جمعه تمرین کنیم؟
- بهتره حسودیت نشه و زودتر جوجه کبابت رو بخوری بلند شیم... حالا کو

تا جمعه. ساعت‌های دیروقت شب، توی کوچه های متروکه خیابون امیری و پهلوی سابق و گمرک اومد نیومد داره.

دکتر اهمیت نداد. گفت:

- شعر قشنگی یه... ولی برای من مشکل باورکردنی یه که بعضی از آدمهای ابوالبشری را که می شناسم، حتی اینجا دیده ام، که صورت ظاهر خداوندگار بدانم. مثل همین زائر حامل / حامل صرافان راننده من که مدام غر می زنه و ناله می کنه که خدا ما را ترک کرده - یا از بدبختیهای خودش از دست زن و زندگی و بچه هایش نغ و ناله و شکایت داره... حالا بگو اسم زنش چیه؟ - لطیفه، نصف کرد نصف عرب.

- می خواهی باور کن و می خوای باور نکن - ولی خواجه عبدالله خودت هم در همین زمینه داره... یعنی تفسیری از سوره مبارکه « طه » درباره موضوع صحبت امشبمون داره...

- درباره چی؟ **خَلَقَ آدَمَ عَلٰی صَوْرَتِهِ...** یا نغ و ناله های زائر حامل صرافان؟
- درباره خلقت آدم... و دو جنبه گی کوچک و فانی بودن انسان و در عین حال نیروی درونی او برای تعالی به سوی حق... زائر حامل صرافان شما، لابد در مسیر قرار نگرفته. احتمالاً اسم خواجه عبدالله انصاری به گوشش نخورده.

دکتر با دستمال لبهای خود را پاک کرد. « نه » فکر نکنم. فقط منم که این چند وقته آنقدر از خواجه عبدالله و تفسیر ادبی عرفانی او شنیده ام و خوانده ام که گاهی، حتی وقتی تنها هستم، یا توی تلفن به مسئولین خرید امور مالی برای تسریع در تهیه الکتروکاردیوگرافی سه کاناله بحث می کنم، یا خودم دارم مانیتورهای کنار تخت. C.C.U. را چک می کنم - احساس می کنم شعر خواجه عبدالله انصاری با قد و قامت خمیده، عمامه به سر گوشه ای پشت یکی از پارتیشن‌ها ایستاده و مرا نگاه می کنه...

با دست به طرف پیشخدمت اشاره کرد که حساب را بیاورد.

- خواجه در این زمینه چه حرفی چیزی داره؟
خندید.

- او در تفسیری از آیه ای از این سوره ذکر می کنه که آدمی یک « قالب جسمی است و یک « ودیعه » فکری... اولی به طرف زوال و خاک، دومی بسوی مهر و یگانگی راه دارند. شاید خواجه داره از جانب خداوند درون شما به شما سیگنالهایی میده.
دکتر آهی کشید.

- با بخش « قالب جسمی » مجهز به ماشین تیک تیک به سری نقطه صفر زوال موافقم، چون من یک دکترم... برای دومی باید روز و شبهای بیشتری با نصیحت و نور امید شما و خواجه شارژ بشوم.

- « قالب » و « ودیعه » همان زندگی و مرگ اند. شما دکتري و مطالعه و پژوهش و تجربه داشتی... بدن با خون و گوشت و استخوان و پوست خاک میشه، اما « ودیعه » یا روح انسان در این دنیا میتونه به خدا برسه، به کشف جلال و زیبایی جمال او دست پیدا کنه... البته طبق مثلث تعالی عبادت / زهد / عرفان خودمان... « قالب » میتونه عابد و زاهد باشه، و حتی به بهشت هم بره - اما « ودیعه » خداجویی و به خدا رسیدن « اصل » مهر و یگانگی خداونده...

- راست گفتی، ما الان در هتل کیوان بزرگ کرده آبادان جنگزده نیستیم، در کلبه درویشان بیرون دروازه پلوتون کهکشانی.
دوباره برای پیدا کردن پیشخدمت سر برگرداند، ولی پیشخدمت پیدایش نبود. گفت:

- بد نیست حساب بدیم بلند شیم... اگر می خواهیم توی کوچه های سوت و کور لب شط « قالب » تهی نکنیم.

- فکر کنم باید بلند شیم همان جلوی دخل حساب رو بیردازیم...
و حق با او بود. از صورتحساب و این بازیها خبری نبود. بلند شدند و دکتر به

سمت دخل برفی رفت و پرداخت کرد، و تشکر نمود. وقتی برگشت پری هم حاضر بود و بیرون آمدند.

اما بولوار خالی - گرچه روشن و با طراوت از گل و چمن و فواره ها بود - ترس و حالت مجهولی زیر پوست دکتر رخنه می داد. اما پری با خنده ای شاد و دل انگیز به بازوی او چسبیده بود، و از همیشه پُرشورتر و خوشحال تر می نمود. گفت:

- زندگی خوبه. عشق خوبه. مرگ هم خوبه.

دکتر هم بازوی او را فشار داد و احساس شادی و آرامش بهتر کرد، حتی با دیدن خیابان خالی و شهر ارواح مانند سر شب امیری.

- یعنی اگر سر کوچه تاریک، جلو کله پزی بسته یه عرب با یوزی جلومون رو گرفت، باهاش عشق کنیم، خوبه؟

- سوت و کور هست، ولی از این خبرمبها نیست... بیا اونم یک تویوتای گشت مأمورین انتظامی.

- عالی یه. مثل همه چیز دیگه شما. شرط می بندم تویوتا رو هم خود شما الان دکمه موجودیتش را زدی که من نترسم.

- من دیگه آنقدرها که شما مبالغه می کنی سوپر حوری نیستم. ضمناً خواجه عبدالله مان هم الان همین جاهاست. در وصف ترس و مرگ یک شعرش را یادم هست که رضا خیلی دوست داشت:

از آن مرگ آخر نشاید بترسی

از این زندگی ترس که اکنون درآنی

از این زندگی، زندگانی نروید

از آن مرگ چیزی نروید بجز شادمانی

- برای زائر حامل من که از مرگ واقعاً چیزی نروید بجز شادمانی - مخصوصاً برای زنش لطیفه توی سربندر.

- شوخی نکن. به حق رسیدن آسون نیست.
- امشب مرا کمک می کنی؟
- آره. اول نماز. بعد کمی لسان الغیب، یا خواجه عبدالله. بعد کمک.
- شما همیشه آخرش خوبی... پری کوچولوی عارفه من. جمعه اول که آمدی دفترم، مرا شوکه کردی و ترسوندی... ولی آخرش خوب بودی.
- جمعه نعمتها و حکمتهایی داره. بعداً حرفش را می زنیم.
- این جمعه در ۳۷۱ پیرانگاه بازسازی شده.
- دیر عارفان.
- باشه دیر یک عارفه زیبا و یک درویش توی سالن ترانزیت عرفان.
- ایستاد و به نرمی دست او را لمس کرد، نوازش کرد. به عمق چشمانش نگاه کرد. هیچکس نبود که آنها را ببیند، جز خداوندگار که او هم آنها را می بخشید، چون زن و شوهر شرعی بودند، در راه بودند، توی بولوار شاپور سوت و کور آبادان جنگزده.

فصل ششم

۱

چهارشنبه شب با هم به خانه شیک ۳۷۱ شرکتی آمدند، در منطقه مدیرنشین بریم. پری از دیدن سالن نشیمن مجلل دلباز، با فرشهای نائین، پرده های مخمل، مبلمان لوکس ظاهراً ابریشمی گلداز، و تلویزیون ۳۲ اینچ با آنتن ویژه و چرخان تقریباً ماهواره گیر، نفس بلندی کشید... و آرزو کرد مردم محله های گفیشه و چوئبد و سدّه آبادان هم به نصف چنین نوایی برسند. اتاقهای خواب با پرده های ململ ارغوانی و روتختی های ابریشمی طلایی چیز دیگری بودند، همانطور هم اتاق توالت مجهز به وان حمام بزرگ، توالت خارجی، دستشویی شیک و دیوارهای کاشی ناب یا سرامیک.

بعد از اینکه وارد شدند، و پری کیفهای دستی خود و دکتر را گوشه ای گذاشت، از دکتر خواست قبل از نماز اول حمام وان گرم و خوبی بگیرد و رخوت و چرکی پنج شب در « خانه درویشان » را از تن خود پاک کند. بعد با خنده اضافه کرد که خودش می رود ببیند در آشپزخانه سوپرلوکس ۳۷۱ با یخچال پر، چکار می تواند بکند. دکتر با خوشحالی قبول کرد. (آنها در خانه تنها بودند، چون دکتر سرایدار زائر عندالله را برای مرخصی سه روزه - با دعا و سپاس

فراوان پیرمرد - به خانه در حال بازسازی شده اش در جزیره مینو فرستاده بود.)
دکتر حمام طولانی و تمیزی گرفت، که توأم با احساسی پاک و تازه بود. در خانه شرکتی خودش - با پری کمال! و وقتی با کت حوله ای زرد لیمویی بیرون آمد، حال و روحیه ای سبکبال تر از تمام روز و شبهای گذشته داشت. بعد از اینکه نماز مغربش را هم خواند، و آمد روی کاناپه اطلسی نشست، و پری با سینی چای و اندکی تنقلات شیرینی و میوه آمد و کنارش نشست، و نفسی تازه کرد، انگار او هم احساسی تازه و شادی پُر راز و رمز داشت. گفت:
- برای شام هم کارهایی کرده م.

دکتر پرسید:

- هنوز مطمئنی نمی خوای یکی دوتا از دوستان خیلی نزدیک و عزیز مرا - بخصوص دکتر طریقتی را دعوت کنیم... بعد از شام - که ببینند آشنا بشیم، قهوه کوچکی بخوریم، خوبه. مطمئنم شما از او خوشتر خواهید آمد.
- نه. من مطمئنم. فقط خودم و خودت.
- باشه، هرچه شما دوست داری.

بعد پرسید:

- چرا کیف دستی مرا زحمت کشیدی از خانه درویشان آوردی؟
- از لباس خواب ابریشم لیمویی رنگ شما خوشم میاد. دوست دارم اون رو تنت ببینم... خوب، حالا میتونیم تلویزیون روشن کنیم و هر جای دنیا را بخوای بگیریم - که اخبار و شوهای زیم زلام زیمبویی و فیلمهای خوب دارند - یا میتونی « خلوت درویشان » درویشه حمیرا رو بگذاری که من توی کیف دستیم آورده م - « که از دل می کشد آهی ». من خودم از غزل « روضه خلد برین خلوت درویشان » اش خوشم میاد. متأسفانه لسان الغیب شما را نیاوردم، توی «خانه درویشان» ما مونده. اون قهوه م خوبه. دهنتم رو هم شیرین کن.
از ته دل آهی هم کشید و نگاهش کرد.

دکتر تشکر کرد و قهوه و بیسکوئیتی برداشت.
- باشه، « خلوت درویشان » رو میذارم. و فکر می کنم یه نسخه دیوان لسان
الغیب هم اینجا توی کتابها داریم. اما ما از « خانه درویشان » آمدم بیرون،
نیومدیم عزیزم؟

- تبارک الله. و به کجا آمدم.
دستهایش را دور یک بازوی او انداخت و به سینه خود چسباند.
- خانه مرید خواجه عبدالله انصاری.
حق یا دلش را نداشت بگوید « خانه عرفان. »
- دیگه بگو.
- خانه عاشق پری کمال و غیره.
بعد پرسید:

- به عقیده خودت ما به کجا آمدم.
- از « خانه درویشان » که مسلم آمده ایم بیرون. بگذار اینطوری حساب
کنیم که همانطور که گفتم وارد سالن ترانزیت عرفان اسلامی شدیم. و من
مطمئنم که به نحوی به « وحدت » می رسیم.
- آزمایشگاه وحدت؟
با لبخند سرش را انداخت عقب.

- اون را امشب مطمئن نیستم. بیا دو شبی رو که اینجا هستیم « آزمایشگاه
وحدت » را فعلاً فراموش کنیم. کاست « خلوت درویشان » را میذاریم؟
کاست را به دکتر داد. دکتر دست دراز کرد، گرفت، تشکر کرد، ولی آن را در
کنار ضبط صوت سونی بزرگ گوشه میز گذاشت.
- چرا دو شب؟ مگه جمعه با هم نیستیم؟ گفتی جمعه « اسراری » داره. قرار
شد اسرار سوره « جمعه » را برایم فاش کنی. من هنوز نرسیده م ترجمه لفظی و
تفسیر خواجه عبدالله را از این « سوره » مبارکه بخوانم.

- جمعه روز کلیدی و راز و رمز ماست.

- خوب پس...

- این جمعه من متأسفانه باید سری برم اهواز. به مادر قول داده م. منتظره.

ظاهراً خاله وضع قلب و سینه ش بدجوری به هم ریخته.

- شب که میای؟

- البته، اما تا ببینم چی میشه. اگر نشد تلفن می کنم. خاله ظاهراً حالش

خیلی بده. بیا برگردیم به دنیای امشب خودمون.

باز بازوی او را به سینه خود فشار داد.

- هر جور شما صلاح بدونی پری کمال آدمیت.

موقع عقد فهمیده بود که نام خانوادگی خودش هم کمال است. با رضا کمال

دخترعمو پسرعمو بودند.

- ما دیگه از هم جدایی ناپذیریم، که مسیحیها هنگام عقد ازدواج می گویند

جز با مرگ جدائی ناپذیر، ولی من می گویم بخصوص با مرگ!

دکتر مدتی او را در سکوت نگاه کرد. بعد گفت:

- این عالی یه... فکر می کنم انگار در تفسیر سوره « تغابن » است که خواجه

در تفسیر اشاره می کنه نزد خداوند نهان و آشکار و توانای دانا روزی که انسان

را برای (جمع بندی) روز تغابن می پذیرد، آنهایی که به او ایمان داشته اند نزد

خود جاودان می سازد، و نزد اوست که جان و مهر و مرگ یکسان است.

امشب که مرا ماه جهان مهمان است

بخشیدن جان و دل مرا آسان است

دل را خطری نیست، سخن در جان است

جان افشانم که شام جان افشان است

چشمهای درشت و زیتونی همسرش از حدقه بیرون نمی زد، اما سفیدی آنها

دو برابر شده بود.

- انگار فقط من نیستم که در کلام قرآن کریم، و شاید تفسیر سوره مبارکه «تغابن» غرق شده م.
- وقتی آدم در تفسیر و تعلیم کلام و خواسته خداوندگار غرق است، در شادی نهایی غرق است. و در عشق.
- خوبه، عالی یه.
- دانای نهان و آشکار، و توانا. ما با او هستیم، و چون ایمان داریم. از خودمان آمدم بیرون. «او» هم با ما است.
- مثل الان؟
- امیدوارم. مثل همیشه.
- برای من مثل آن روز جمعه است که به دفتر شما آمدم... فکر می کنم با «او» بودم... و مثل شبهای خانه درویشان.
- دکتر گفت:
- برای من روزی است که با فوکر - ۵۰ چارتر شرکت وارد آبادان می شدم - یعنی فرود می آمد. وقتی فرود می آمدم من احساس کردم یه جونوری ته ستون فقراتم در حال گندیدن و انفجار و فراره.
- جالبه...
- جدی، بطور استعاره ای، انگار هر چه بود یا هر که بود، تلاش می کرد، یا من آرزو داشتم، که او از درون من بیاد بالا... بعد هم البته اون هوایی که بوی سوختگی و به قول زائر بوی جهنم می داد... حالا فرق کرده.
- حالا چه احساسی می کنی؟
- حالا احساس می کنم اون جونور - که یک جا خوانده بودم به اعتقاد بعضیها مار «کوندالینی» ته ستون فقرات مرتاضهای هندوست - با عشق و با حرفهای قشنگ شما تقریباً پروانه شده و داره به هپروت پرواز می کنه.
- بعد اضافه کرد:

- در اقلیم عشق هاتف شما یگانگی داریم... فقط یک دو سه روزی بود که شک کردم...

- چه دو سه روزی؟

به چشمهای دکتر نگاه کرد، با کمی تعجب.

- هفته بعد از دیدار اول ما که شما غیب بودی، برای من که واقعاً سخت بود. با وجود اینکه دست بسوی «او» دراز می کردم، اما چون شما نبودی - یعنی مهر وجود نداشت - یگانگی آخر وجود نداشت. دو سه روز آخر مطمئن نبودم بیای. بایگانی کرده بودم. با افسوس.

پری آهی کشید:

- الان، توی این خانه قشنگ ما با هم هستیم، و یگانگی داریم. اما این دنیای جسمانی و فیزیکی گذرانه. فردا و حوادث آن را هیچکس قبلاً و مطلقاً نمی بیند... مگر به جایی رسیده باشه که تنها با خداوندگار باشه. اسم هاتف را آوردی. او در پایان همان غزل «اقلیم عشق» می گوید: نور خداوندی در تمام ذرات هست، باید شکافت و کشف کرد.

دل هر ذره را که بشکافی

آفتابیش در میان بینی

- شما بی نظیری.

- شام؟

- کمی صبر کنیم. من این جور حرفها رو دوست دارم.

بیرون پنجره، باغهای سوخته ولی در حال بازسازی شدن بریم، آرام بودند، و ساکت. فقط گهگاه صدای سوت ناتورها می آمد.

بعد از شام، حمیرا تازه «روضه خلد برین» را آغاز کرده بود که دکتر گفت:
 - پری، آن روز جمعه کذایی ملاقات اول، شما کلمه «مرگ» و کلمه «خطر»
 را ذکر کردی. آیا هنوز خطر داریم در این خانه شرکتی و در حصار و نگهبانی و
 ناتورهای مسلح شرکت؟ و تلفن!

پری کمال آهی کشید. گفت:

- مرگ و خطر همیشه هست، عزیزم - و گاهی خوبه. کهنه و در حال فساد
 گوشه ای پوکیدن زندگی نیست. باید واقعیتهای تازه و حتی خطر خوب درست
 کرد و لذت برد، و باید به اوج رسید.

دکتر با وجود اینکه اینجا و امشب در کنترل همه چیز بود مات ماند. گفت:
 - برای پری... فرشته ای مثل شما حرف مرگ و خطر درست کردن، کمی دور
 از واقعیه.

- اتفاقاً ما به قول شما «پری - فرشته»ها خطر را خیلی دوست داریم -
 وگرنه آن روز جمعه من نماز جمعه م را ول نمی کردم پیام دفتر دکتر کیومرث
 آدمیت هذا و کذای اهل حال و دل. ضمناً شما خودت هم دوست داری - وگرنه
 این خانه امن و پیشخدمت و حراست شرکتی را ول نمی کردی و پنج شب به
 کلبه درویشان ناامن و ناشناس کوچه فرعی خرابه خیابان متروک گمرک لب شط
 نمی آمدی.

- شما... ارزش آن را داشتی، و مرا از افق اروند رود به کهکشان به اوج بردی.
 قهوه اش را نوشید، و گازی از بیسکوئیت خورد.

- حالا در این خانه احساس بهتری نداری؟ - راستی... مقصودم وجود من و

نماز از ته دل و روحیه ای فراتر از حال درویشی هم نیست...

دکتر سرش را انداخت پایین. کمی مکث کرد.

- قبل از شما این خانه - در آن هفته اول کذایی - برای من یکجور کابوس
مست، یک جور انتظار کنترل شده بود...

- حالا چی؟

- راستش را خواستی. حالا احساس می کنم - خودتم اشاره کردی - به
نحوی از ته دل یا قشرهای مخ یا هرجا - آگاه به حضور خداوندم. نه تنها
احساس می کنم، بلکه می دانم «او» به نحوی در این خانه، در این اتاق هست...
همانطور که شما هستی و می دانم که شما هم احساسش می کنی. خواجه در
جایی در یکی از سوره ها تفسیر کرده که خداوند با بندگان مؤمن خود حرف می
زند، بدون اینکه ترجمانی در کار باشد.

- هی، این عالی یه. اینجا شما خوب در کنترل همه چیز هستی.

بعد با لبخندی که ابروها را بالا می بُرد گفت:

- من می دونم تفسیر کدام سوره است.

- آل عمران؟

حالا خنده شیرینی از ته دل کرد و سرش را انداخت پایین. واقعیت بود. کمی
مکث کرد و بعد گفت:

- شما حالا با زندگی یک سلوک معنوی داری.

- دکتر هم با لبخند باز آهی کشید.

- و سلوک معنوی چه باشد؟

کاست «خلوت درویشان» حمیرا تمام شده بود، و آنها هیچکدام علاقه ای
برای تکرار آن نداشتند.

- سلوک معنوی یعنی جنابعالی، دکتر کیومرث آدمیت کسی هستید که با
عبادت و انفاق و نیکوکاری دارید به ملاقات خداوند غیب می روید، که در «قرآن

مجید» به عنوان « مَنْ كَانَ يَرْجُو لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا... »، آورده شده. یعنی هر آنکس امید به دیدار و لقاء پروردگار دارد، پس نیکوکاری پیشه می کند و هرگز در پرستش خدا احدی را با او شریک نداند. این خواجه لسان الغیب «روضه خلد برین» را حالا درست نمی دونم، اما خواجه انصاری داره که (جانی و تو با منی و دیدار نه ای...) داری از سلوک نماز و عبادت و زهد میایی بالاتر... امیدوارم.

اگر این بالانر هم حال و نعماتش مثل پنج شب گذشته خانه درویشان شما باشه، من درست آمده ام. و سلوک را هم حدس می زنم یعنی چی، فقط روش و رفتار نیست. در راه بودن برای یافتن احساس نور حق تعالی، یا رسیدن به خود خداوندگار است. ابن سینا هم داره. آن شب خود شما هم گفتی.

- سالک عزیزم. حالا شما مرا در این خانه لحظه به لحظه به شگفتی می اندازی. حرکت از نقطه زهد و عبادت و استعداد شما در توجه به «باطن» و به خداوندگار غیب و «قدس جبروت»، معلوم می کنه مشغله فکر شما قلمرو عرفانه - و شما نمی تونی اینها رو فقط از خواندن کشف الاسرار خواجه داشته باشی. گرچه حافظه و درک مستقیم شما معرکه است، هرچه می خونی - حتی کتاب تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید خواجه عبدالله انصاری تلخیص و نگارش دکتر حبیب الله آموزگار، در مغزت ضبط دائم شده - و تکان دهنده است.

- عشق شما آغازگر نبود؟ - آن روز بعد از ظهر جمعه که آمدی و روی آن صندلی نشستی و حرف زدی، به من الهام و امید دادی - شما مرا تکان دادی و زندگی در حال فساد و پوکیدن مرا عوض کردی. راستش به من زندگی دادی. من آدمی بودم تقریباً باخته، زن و بچه های ترک کرده. خودم تنها و این سالها غرق فسق و فجور و مسکرات و مخدرات. امشب آن مرد مُرده، رفته، شاید زیر خاکهای قبرستون آبادانه.

- اینجائیها می گویند خاکستون که بهتره... از خاک برآمدیم و بر خاک شدیم.

- حتی وقتی دیشب که داشتیم از «کیوان» به خانه می آمدیم و صحبت از مرگ آخر و ترس می کردی عاشقانه بود.

- خوبه، خوبه...

به چشمهای او نگاه کرد.

- اون مال «خانه درویشان» بود. خود گفתי تغییراتی در عالم عرفانیم. با هم هستیم.

- فکر می کنم یه چیزی که برای شام درست کرده م بیارم - تا از گرسنگی واقعاً جان افشان نشده ایم.

- باشه، تا شما مشغولی من نگاهی به معنی و تفسیر سوره «جمعه» می اندازم. این تنها سوره ای یه که این شبها و روزها نرسیده م بخونم.

- شاید هم ترسیدی نخوندی... چون روزی است که من آمدم و هوارت شدم! - ملائکه کم لطفی نمی کنند.

- ... یک خط از شعر تفسیر عرفانی اش را یادم هست:

این درویشان ز وصل بویی دارند

گویی ز شراب مهر جوئی دارند

و فکر می کنم شما در این خانه شراب مهرجویی داری...

- در این خانه می و شامپانی ماکو، ولی از شراب مهر دریایی داریم.

- این هم ایهام خوبی یه.

- به اضافه چشمهای پری (کمال) آدمیت رو.

- شام را اینجا بخوریم یا توی غذاخوری شیک؟

- همینجا، ساده، یک بشقاب کوچک و یک لیوان آب معدنی و یک قاشق

شربت مولتی ویتامین ساده برای من.

- چشم.

هنگام شام هم تلویزیون را روشن نکردند. حتی کاست «خانه درویشان» هم نگذاشتند - فقط حرف زدند، چون دکتر دوست داشت. دوست داشت از دهان او، هرچه، هرچه، تازه و کهنه بشنود. بخصوص شعر بشنود. آنها، به قول او، با هم شریعت دین را که عبادت و زهد بود پشت سر گذاشته بودند - که خط اول عرفان بود. اما می دانست برای نگهداشتن او، و برای یگانگی و بودن مطلق، با خداوندگار، یا حق تعالی - آنطور که پری کمال بود - چیزهای دیگری هم بود. پرسید:

- با زندگی روزانه ای که ما داریم، چه جوری میشه پیش تر رفت، یا من چه جوری میتونم پیشتر برم تا به شما برسم؟...

نگاهش کرد و گفت:

- خجالتم نده... شما در راهی، و به قدری با سرعت پیش میای که من می ترسم علاوه بر تطبیق دادن خود با شریعت دین اسلام، که فرایض اند، و کارهای پُرمشقت روزانه برای مردم جنگزده که انفاق اند، وارد نوافل و ریاضت هم شده ای.

دکتر آهی دوستانه کشید.

- و نوافل چه باشند؟

- شب و روز، گذراندن ساعتهای زیادی را با خواندن قرآن و ترجمه لفظی و تفسیر آن. دیده ام. و با خواندن رکعتهای نماز اضافی و تکرار مداوم اذکار و اوراد مختلف که یک نوع ریاضت زیبای روحی به خودت میدی. ببین هنوز دست به غذات هم نزدی. مطمئنم جمعه دیگه که ماه مبارک رمضان شروع میشه روزهای بیشتری به پیشباز میری و با غذای کمتر و شاید نان خشک و خواب و استراحت

کمش، به خداوند نزدیکتر می شوی.

دکتر خنده ای کرد و قاشق و چنگالش را برداشت. دستمال سفره زیبایی را که آورده بود، روی پای خود انداخت و شروع کرد.

- شروع و انفاق و نوافل به کنار - عشق شما چی - تأثیر نداشته؟ شاید من فقط این را می بینم و می خوام.

به عمق چشمهای زیبای او نگاه کرد.

او هم خندید و با کمی از سالاد شروع کرد.

- بگذار اینطور توافق کنیم که من واسطه شما و خداوند حق تعالی شدم.

- چه واسطه ماهی. فکر نکنم هیچ واسطه دنیوی دیگری قادر بود کیومرث

آدمیت فاسد و مشروبخوار و ولنگ و باز و چیز دیگه باز رو اینطوری آدم کنه.

مال دنیا که هیچی، من جدی حاضرم آینده و دل و حتی جانم را اینجا برای شما بگذارم.

پری خنده پُرنازی کرد.

- به به! به دنیای ایثار هم داریم وارد می شیم که...

بعد گفت:

- شما خوبی. مطمئنی نمی خوای « خانه درویشان » درویشه را بگذاری کمی

حال کنی؟

- دلم می خواد شما حرف بزنی. شما بودی که اول مرا بیقرار کردی. بعد کمی

روشن به این دنیاهاى شریعت و زهد و نمی دونم نوافل و شاید هم عرفان آشنا

کردی - دنیای خودت. این کم نیست. عشق به کنار. ضمناً سالاد قشنگ و خوش

طعمی یه.

- مرسی. خونه خودتونه. ضمناً کدوم را بیشتر دوست داری - وجود زاهد و

عارف مرا یا عشق ورزیدن رو؟ می دونم سؤال سختی یه.

- برای من نه. خود شما چه فکر می کنی؟

- گفتم سؤال سختی یه. بگذار از خواجه کمک بگیریم... در تفسیر یکی از سوره ها میگه:

گر فرق کنم که نیک کردی یا بد
مشغول به فرق باشم آنکه نه به تو

- سوره « مائکة » است.

- و حافظه شما هم ساعت به ساعت مرا شیداتر که چه عرض کنم، شوکه تر می کنه.

دکتر آهی کشید و گفت:

- آن یکی از سوره هایی است که من بیشتر می خوانم چون با یکی هستم. گوش کن: دوست دارم امشب یا فردا شب که با هم هستیم مقداری از اشعار زیبای عرفانی را با صدای خودت روی کاست برام ضبط کنی... تا وقتی نیستی اقلاً صدای شما را داشته باشم، موافقت؟

- باشه، موافقت. اما به شرط آنکه یک طرفش هم با صدای شما باشه، تا من هم صدای شما را وقتی نیستی داشته باشم.

- موافقت. از عارفان اسلامی ایران بجز خواجه عبدالله دیگه کدوم رو دوست داری؟ خواجه لسان الغیب را که می دونم. دیوانش را برام آوردی. می دونم دوستش داری.

- مگه شما دوستش نداشتی؟

- چرا... اون وقتها بدم نمی آمد چون دلم خوش بود به فال و اینکه مدام مثلاً از ساقی و شراب ناب و عشق حرف می زنه.

- او تمام عمرش یک سالک بوده... به همان راهی که شما الان افتادی - با شراب ناب مهرجویی.

هر دو بشقاب سردی از سینه مرغ، سبزیجات و سیب زمینی داشتند، با کمی سالاد. نوشیدنی پری هم چای معطر سیلان بود.

- نگفتی کدوم عارفِ دیگر؟

آهی کشید.

- می خوامی باور کن، می خوامی باور نکن، گذشته از ابوسعید ابوالخیر و مولوی، من و رضا عطار نیشابوری رو دوست داشتیم - چون سخنان عرفانی و رازهای دلش را با درد و سوز عشق خاصی گفته که در دیگران کمتره. بعد از رضا هم من او را زیاد می خوندم چون او بیشتر از سایر عارفان اسلامی از جان دادن، و سوختن و فنا شدن برای عشق خداوندی درددل کرده.
- بازم بگو.

- شما گفتی در راه عشق حاضری جان بدهی... این ریشه کار شیخ فریدالدین عطاره. می گوید:

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان

کان که عاشق شد نیندیشد ز جان

سِدره جان است جان ایثارکن

پس برافکن دیده و دیدار کن

عشق مغز کائنات آمد مدام

لیک نبود عشق بی دردی تمام

در میان خونت باید آمدن

وز همه بیرونِت باید آمدن

همچو آهن، ز آهنی بی رنگ شو

در ریاضت آینه ای بی رنگ شو

عشق کن اندر جهاد و در عنا

دم به دم می بین بقا اندر فنا

- چگونه؟

- ترکیب عشق و فناش قشنگه... اما کمی رعشه به تار و پود هم میندازه.

- مگه مرگ ترس داره؟...

- توی دنیای پزشکی که من بوده م ظاهراً خیلی.

- اون دنیای نفسانی آدمیزاده... دنیای عرفانی آدمیزاد رو خواجه عبدالله در

یکی از آیه های سورة « بقره » خوب تفسیر ادبی کرده. « **وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي**

سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ... »، مگویید کسانی که در راه رسیدن به حق کشته شده اند

مردگان اند...

گر من مُردم مرا مگوئید که مُرد

کو مُرده بُد و زنده شد و دوست ببرد

دکتر باز او را مات نگاه می کرد. آخرین ذره تکه مرغی که گوشه دهان می

جوید لوس و بی معنی و بی خود احساس می شد. و باز هم رضا. انگار این پری

زیبا هنوز کنار او بود، و امشب فقط برای مأموریتی به خانه شیک و پُردنگ و

فنگ ۳۷۱ شرکته آمده است. بشقاب خودش خالی شده بود، چنگال را گذاشت،

لب و دهانش را با دستمال پاک کرد، آهی از خوشحالی کشید.

- هوم م م. مرسی.

- غذا خوب بود!

- از « کیوان » بهتر بود، چون تو را کنارم خودمونی داشتم.

- حتی با حرفهای ریشه آور عشق مرگ و بقا اندر فنا؟

- بیا اینطور تعبیر کنیم که نمک و فلفل خوبی بود. چون شما هستی.

- بعد از نماز و کمی تفسیر خواندن و طاعت، بهتر با هم هستیم - و خواهی

دید که عشق و جان افشانی میتونه آسان و زیبا باشه.

شروع کرد به جمع کردن ظرفها.

- من خودم هم خوابم میاد.

دکتر اندام موزون او را که بطرف آشپزخانه می رفت نگاه کرد. در یک

میلونیوم ثانیه بدون اینکه بفهمد چرا، ناگهان به فکر مرگ واقعی خودش افتاد.

در واقع باز احساس کرد مُرده، و این روحش است که با پری و خداوند باقی است. احساسی از خداوندگار و شام و نماز و عشق و مرگ. مرگ در کنار و در آغوش این موجود زیبا، جاودانه نبود؟ «بمیرای دوست پیش از مرگ / اگر خوش زندگی خواهی...» اگر او امشب پیشنهاد می کرد بعد از عشق با هم یک چیزی بخورند و با هم خودکشی کنند و بمیرند، قبول نمی کرد؟ زندگی با یک جیغ شروع می شد و فو قش در ۹۳ سالگی با ملافه کثیف کردن با یک ناله تمام می شد، با عبادت یا بی عبادت. اما «این» احساس را چند نفر در روی زمین با خداوند داشتند؟

با این همه امشب مرگ نه. نه! او پری کمال را داشت، و خداوند را داشت، و زندگی را داشت. خلقت و حکمت خداوند را آسان نمی شد خط کشید.

۴

پس از شام و تر و تمیز کردن دکتر نمازش را در اتاق خواب مخصوص خودش خواند، درحالیکه پری در آشپزخانه و اتاقهای دیگر مشغول بود. بعد از نماز، در حال نشسته، به دعا و خواندن و تلاوت دو سوره «ممتحنه» و سوره «صف» در سینه تلاوت و به خواندن ترجمه لفظی و تفسیر ادبی عرفانی آن پرداخت. تازه سوره دوم را تمام کرده بود، که همسرش آمد. لباس خواب ظریف و بنددارش را که توی کیف دستی اش آورده بود، به تن داشت. گفت:

- قبول باشه.

آمد لب تختخواب نشست، تکیه داد، و پاهایش را زیرش جمع کرد. دکتر سرش را آورد پایین و چون به قول پری خودش در کنترل شب بود گفت:

- تفسیری از نخستین آیه سوره « ممتحنه » داره، که مطمئنم درخور
خصائل شماست.

- ممتحنه؟...

- خصائلش را که شما داری. می گوید سه چیز است که سعادت و رستگاری
آدمیزاد در آن است، و روشنگر او: اول - اشغال زبان به ذکر حق. دوم - استغراق
دل به مهر حق، و سوم - امید پذیرفتن حق از سر قلب و روح او.
- خوشا به حال شما. پا شو بیا اینجا، عبادت و انفاق کردی.
- فکر نکنم از امتحان سومی گذشته باشم - یا بگذرم. من خیلی بد بوده م.
او هنوز روی زمین، دوزانو، در حال دعا نشسته بود.
- بیا من امشب به شما نمره قبولی میدم.

- اتفاقاً شعری هم هست که به این امتحان شما اشاره می کنه. چون شما در
این تجربه معلم اول من بودی. شما آن روز جمعه آمدی و مرا تقریباً مثل یک
بچه تخس فاسد به مدرسه حق کشاندی. البته با یک هفته انتظار و سماق.
- وای که امشب چقدر پُر از امتلاهِ از اسرار حق و جاودانگی شدی.
دکتر خندید:

- و شعری را هم اتفاقاً در تفسیر همین سخن آورده که قشنگ و به جاست.
کمی ورق زد، و خواند:

گفتم که چو زیرم و به دست تو اسیر

بنواز مرا مزن تو ای بدر منیر

گفتا که ز زخم من تو آزار مگیر

در زخمه بود همه نوازیدن زیر

- امشب دوست داری چکار کنیم که زخمه آن یک هفته سماق مکیدن رو
قشنگ جبران کنیم. بلندشو سجاده جمع کن بیا اینجا.

- اتفاقاً رسیده م به سوره « جمعه ». دوست دارم شما بیای بخونی - تفسیر و

همه چیزش را، که گفתי اسرار زیاد داره، تعریف کنی، راستی روشنم کنی، روشنگر.

- باشه.

خندید و شروع کرد به جمع کردن سجاده و همه چیز، ولی بلند نشد.
گفت:

- شما بیا...

- پری کمال آمد کنار او، کنار سجاده نشست و به دیوار تکیه داد. مدتی فقط در چشمهای همدیگر با مهر و احساس یگانگی نگاه کردند.

بیرون پنجره محکم و توری فلزی دار، با پرده ضخیم ارغوانی، شب آبادان آرام و در سکوت محض بود. لبخند و نگاه پری کمال امشب از هر شب زیباتر و جذابتر و پر راز و رمزتر بود. گفت:

- می دونم سر شب گفتیم از خانه درویشان آمدیم بیرون - اما اگر دوست داری «خلوت درویشان» درویشه هنرمند مورد علاقه ات را بذار...

- امشب شب شماست، هر چه شما بخوای.

- می خوام باور کن، می خوام باور نکن، همانطور که اول شب گفتم دوست دارم مقداری از اشعاری را که شما از خواجه و مولوی و عطار و حافظ دوست داری، یا دوست داشته بودید! برای من روی یک کاست بخونی، پر کنی. آبستره ای میشه از تمام ساعت‌های خوبی که ما تا حالا با هم بوده ایم.

پری خندید.

- باشه، آخر شب... اما به یک شرط. هرطور که من خواستم.

- هر شرط...

- به این شرط که یک طرف کاست صدای من باشه، یک طرفش هم صدای شما... یعنی شما از اشعاری که از کتاب کشف الاسرار دوست داشته ای پُر کنی. محصول مشترک. دیدم زیر خیلی از ترجمه آیات و اشعار تفسیر ادبی را خط

کشیده بودی. باشه؟

- محصول یگانگی قَبِلْتُ. میتونه آبستره ای از تمام این ساعت‌های خوبی که با هم داشته ایم باشه.

- شما همیشه قبولی.

- اول من یا اول شما؟

- من اول آمدم، بنابراین اول من.

- شما همیشه آخرش هم عالی بودی.

- بیا امشب از اول تا آخر عالی باشیم.

دست‌هایش را بسوی او دراز کرد.

۵

ساعت از یازده گذشته بود، دکتر کمی خواب آلود، چراغ خواب کوچک روشن، و هنوز حرف می زدند، که پری کمال دل زنده و سر حال بلند شد نشست، گفت:

- حالا کاست بازی... خواندن شعرها؟...

- حالش رو داری شما؟...

در نور صورتی کمرنگ چراغ خواب نگاهش زنده تر از همیشه بود.

- من حال همه چی رو دارم. قول هم دادم...

- یادم هست. چراغ را روشن کن.

پری بلند شد رفت لوستر سقف را هم روشن کرد. گفت:

- محصول مشترک... گفتمی آبستره ای میشه از تمام ساعت‌های خوبی که تا

حالا با هم داشتیم. من حاضرم.

- من هم حاضرم. گرچه کمی خواب آلود.

- اتفاقاً خوبه این شبهای زیبای اول به نحوی ضبط شه.

- باشه.

- میرم دستگاه ضبط رو میارم همینجا، نوار خالی داریم؟

- آره، امروز زائر شیفت خانه داری را فرستادم یکی گرفت، همان جا پهلوی

ضبط صوته. از صبح به فکرش بودم.

- ... پیداش می کنم.

وقتی او از اتاق بیرون لغزید، قلب دکتر هم انگار با او رفت. چند ثانیه به این وهم فرو رفت که اگر از ابتدای جوانی او را داشت، زندگی اش چه جوری شده بود، به کجا می کشید؟ تنها به این جزیره جنگزده فرار می کرد؟ آیا هرگز به عیاشیهای بد و خودکامگی می افتاد؟ او دوتا بچه برایش می زائید و بعد به خاطر پول و به دلیل این کارها او را ترک می کرد؟ می رفت انگلستان. فقط ترک می کرد و طلاق نمی گرفت تا از سهمیه ارث خانه و مستمری و حق التألیف کتابها و حسابهای مشترکشان استفاده کند؟ اگر از بیست و هفت سال پیش با هم بودند، و از ابتدا با عبادت و زهد و نزدیکی به عرفان زندگی کرده بودند، الان کجا بودند، چه می کردند؟ بچه ها کجا بودند؟ آیا تمام خانواده انقلاب اسلامی را یک بدشانسی زندگانی حساب می کردند؟ یا با این انقلاب عظیم که دنیا را تکان داده بود، و مخصوصاً با جنگ و تجاوز عراق، به خدمت خلق الله و مبارزین جبهه ها می پرداختند؟... از روزی که پری وارد زندگی اش شده بود، و خداوند درون را تا حدی عیان ساخته بود، فقط کمتر از دو هفته می گذشت. اگر دو ماه یا دو سال با هم بودند، به کجا می رسیدند؟ نه تنها حضور او، بلکه فکر و الهامهای او عزیز و پاک و با نعمت خداوندی بودند.

وقتی او با دستگاه ضبط و کاست برگشت، یکی از پیراهنهای سفید او را هم روی لباسخواب به تنش انداخته بود که پوست تنش را رنگ پریده و سفیدتر

نشان می داد. - انگاری که سردی اتاق نشیمن بزرگ و راهروی بدون فن کوئل بدنش را به مورمور انداخته بود. با لبخند گفت:

- با اجازه ت.

دکتر خندید و گفت:

- در یک لحظه خیال کردم خودم آمدم تو - با اون پیراهن!

- من خود شما هستم.

- باشه.

خمیازه کشید.

- بیا شما دستگاه را راه بینداز. خیلی گنده و پیچیده ست. کمک می خوام.

سیم آن را به پریز برق نزدیک تختخواب، جای سیم آباژور وصل کرد، و دستگاه را بین خودشان وسط تختخواب گذاشت. کاست نو را هم، بعد از اینکه نایلون و زوروق رویش را باز کرده بود به او داد. دکتر دستگاه را راه انداخت. پری رفت کتاب بزرگ تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید، کتاب شب را هم آورد، و روی زانوی دکتر گذاشت.

- فکر می کنم بهتره اول شما یک طرف را پُر کنید. می دونم قرار گذاشتیم اول من بخونم، اما شما انگار جوری خوابت گرفته که می ترسم آخرهای شب به جایی نرسیم.

دکتر قبول کرد و گفت:

- سیستم آماده است. میکروفن اضافی هم نمی خوام چون خودش دوتا استریوفونیک داره...

به دو حفره خط دار میکروفنها اشاره کرد. حاضر؟

پری به کتاب ضخیم ۱۲۵۳ صفحه ای قشنگ، با جلد سلوفون نارنجی مایل به زرد اشاره کرد.

دکتر آهی کشید، کتاب را از صفحات اول باز کرد، و دکمه های Play و

Rccord ضبط صوت را زد، و به نرمی شروع کرد به دکلمه اشعاری که خودش زیر آنها را در صفحات مختلف کتاب خط کشیده بود یا کنار آنها علامت خط تیره گذاشته بود. خوب و به مرور می خواند - با کمی مکث بین هر بیت، یا ابیات یک مفهوم و تا آنجا که می توانست از ته دل.

شعری که شروع کرد از اولین آیه سوره « بقره » بود، و اولین توصیه پری کمال آن روز جمعه دیدار.

زان گونه پیامها که او پنهان داد

یک ذره به صد هزار جان نتوان داد

به مرور که پیش می رفت احساسهایش لطیفتر و نزدیکتر به اصل یگانگی می شد، و از خود بیخودتر... که انتظار را هم داشت. بطوری که پس از نیم ساعت پری کمال بود که به او گفت کاست تمام شده، و سعی کرد او را به خودش و به اتاق خواب خانه ۳۷۱ بازگرداند. اما او که چشمانش هم پر از خواب بود - هنوز می خواند:

منزله عشق تو دل احباب است

در قصه عشق تو هزاران باب است

- این که واقعیتیه، و همچنین عشق شما آقای دکتر. در آینده خواهی دید.
- امیدوارم.

- خیلی خوب. حالا بیا اونور کاست رو بگذاریم... نوبتی هم باشه...
دکتر لبخندی زد و کتاب را به دست او داد و خودش به تعویض طرف کاست و آماده ساختن دستگاه مشغول شد. به قدری خواب آلود بود که دکمه ها را به سختی پیدا می کرد... شاید هم در خلسه و عبور از سالن ترانزیت بود.
اما پری کمال کتاب را باز نکرد. گویی آنقدر شعر در حافظه داشت که به کتاب کشف الاسرار خواجه نیاز فوری نبود. و نوار طرف خودش را با بهترین بیتهای که کتیبه زندگانی اش بود آغاز کرد:

کی باشد کین قفس پیردازم در باغ الهی آشیان سازم

صدایش نرم ولی رسا و به خوبی قابل ضبط بود.
و بیت دوم، شعر دلخواهش از تفسیر خواجه از سنائی از آیه ای از سوره
«الاعلی» قرآن مجید بود.

چو مانی بهر مرداری چو زاغان اندر این پستی قفس بشکن چو شهبازان یکی بر پر بر این بالا

او هم در دنیای خودش بود، بعد چند بیت آغازین مثنوی مولوی رومی -
بشنو از نی - را از ته دل به زبان آورد... بعد از سینۀ او عطار و ابوسعید ابوالخیر
و هاتف اصفهانی و خواجد انصاری کتاب شب شان در هم موج می خوردند، و
دریای شب را زیباتر و پر راز و رمزتر و پر نشئه تر از همیشه ساختند... بطوری
که دکتر کم کم چشمانش به هم رفته بود. فقط وقتی این طرف کاست هم تمام
شد و دستگاه با کلید اتوماتیک ایستاد، دکتر چشمانش باز شد. لبخند زیبای
همدمش به او شب بخیر می گفت.

- بیا اینها رو بگذاریم کنار و کمی بخوابیم. فردا هم شما کار و انفاق داری،
هم من باید برم دنبال دو سه تا کار، یکی به حسینیه اصفهانیها و گرفتن نامه ای
از حاج آقا دهدشتی...
- باشه، خواب.

- هنوز راننده میاد دنبال شما!

- نه، تا جمعه بهش off دادم - اما گفت نمیره سربندر.

- چرا؟ باز با زنش حرفش شده؟...

- اون، همیشه با زنش حرفشه... میگه توی خونه زنه همیشه باهاش قهره،
سلام نمی کنه، نگاهش نمی کنه، و خدا می دونه چه کارهای دیگه. میگه بچه ها
رو هم مثل خودش ضد بابا شورانده - چون گفته بابا اونوقتها زن بیچاره رو سر

هرچی، بخصوص وقتی چشم چرونی و هرزه کاری می کرده به باد گشت کتک می زده... حالا که بچه ها بزرگ شده ن ورق برگشته...

بعد با پوزخندی گفت:

- همه چی دارن الا عشق و یگانگی...

- متأسفم... این جور درگیرها میان خیلی زن و شوهرها هست، کمتر و

بیشتر. حالا همه زیاد اذیتش می کنن؟

- چه جورم... زائر گوشت تلخی و لعنت دائمی از روزگار هم داره اینکه خدا

ما را ترک کرده - همینه. مشروبم می خوره.

- خوب طلاقش بده. همینجا بمونه...

- می ترسه به هرزگی بیفتند. زن هم ظاهراً عفریته ای یه. برای زائر وقتی

مسته یا یه چیزی می خواد شکایت می کنه و میره مأمور انتظامی میاره و آبرو

می بره... می گفت چند وقت پیش قهر کرده بود خونه ننه ش، بامبول طلاق رو

راه انداخته بود و می خواست تموم خونه به اسم اون بشه و ماهانه م هرچی زائر

درمیاره نفقه بشه... چون زائر عرق خوره... از بچه هاشم می خواد بریزن سرش.

اما میگه بچه های من نیستن. بچه ای خودتن. ظاهراً زنه یه پسرعه یا پسر خاله

توی سربندر داره توی یه محضر کار می کنه و اون کوکش می کنه... یا هر کاری.

حالا زائر خیلی می ترسه، چون خیال می کنه نقشه قتل شو چیده ن. در باغ

الهی آشیان ندارن.

- زوجها میتونن، یعنی تمام افراد بشر میتونن، زنده باشند، خداوندی باشند،

از ففس پرواز کنند و در باغ الهی هم آشیان داشته باشند.

دکتر مدتی نگاهش کرد.

- زنها همه مثل هم نیستند...

- بیا حرفشون رو نزنیم. با نفرت و کینه و قهر و نیش و فحش و کتک زندگی

کردن، زندگی نیست... چطور شد حرف اون و زن و بچه ها اومد وسط؟

- صحبت راننده من، زائر حامل صرافان.
 - فکرش رو بریز دور... هرکه را قسمتی است...
 - شما هم قسمت ماه منی.
 - چراغ را خاموش کنم آدمیت خوب؟
 - آره، مرسی بیا...
 او چراغ سقف را خاموش کرد، آباژور را هم وصل نکرد. فقط آمد و به نرمی لب تخت دراز کشید.
 در تاریکی دکتر از او - یا انگار از خود - پرسید:
 - آیا من واقعاً دارم به یگانگی و عرفان می رسم؟ - من، دکتر کیومرث آدمیت بدعیش گناهکار سابق - به کمک شما تکنیسین پری کمال آبادان / اهواز؟
 - آره.. لحن پری باورنکردنی و در عین حال مطلق بود.
 - یعنی آن دکتر آدمیت مُرده؟ و من مرده دیگه همیشه با خداوند و عشق شما خواهم ماند؟... راست گفتی، باور کردنش چیزهایی سوای فکر و شعور و منطق ساده و حتی فلسفه می خواد...
 - همینطور. اون شب و امشب سرِ شب هم حرفش را زدیم. عرفان از عبادت و زهد و منطق بیرونه. و قبول وحدتی یا توحیدی یه که هدف آن رسیدن به اتحاد و فناست. وفای عرفان همان بقای با خداست.
 دکتر آهی کشید.
 - میشه مرگ را شست گذاشت کنار - کنار فکر پاک خداوند؟
 - جزو اشعاری که من خواندم اشاره ای به این اتحاد با خداوند و فنا هست که مال سوره مبارکه « حدید » است. یک وقت که تنها بودی، گوش کن و بهتر فکر کن. می گوید:

راه توحید را به عقل مجوی

دیده روح را به خار خار

با خدا ار کسی تواند بود

بی خدای از خدای برخوردار

بیا بخواهیم - شما خسته ای و صبح کار داری... انگار باران خوبی هم گرفته...
صداش از پشت پنجره میاد.
بعد از مدتی سکوت اضافه کرد.
- با این بارون فردای زیبا و تمیزی داریم...
- هیچ چی نمیتونه از الان و امشب و اینجا زیباتر و تمیزتر باشه.
- جان.
دکتر باز آه بلندی کشید.
- پس... چرا لحظه هایی هست که من نمی دونم... احساس ترس و خطر می
کنم؟ حتی اینجا!
- اینهام تمام می شه... اما یادت باشه گفتیم ترس و خطر هم می توانند
زیبایی آفرین باشند...
- امیدوارم.
فقط نمی فهمید وسوسه خطر درونش چیست.

۶

اما پنجشنبه صبح، هوای تمیز و مطبوع بریم آبادان، هفته آخر بهمن، با
بارانی که شب قبل همه جا را شسته بود، به راستی زیبا و دلگشا می نمود. آنها
سحر بلند شدند و پس از نماز و ناشتا، و پس از گوش کردن اخبار ساعت هفت، با
هم بیرون آمدند. در مواقع دیگر، دکتر کیومرث آدمیت تلفن می کرد نمی رفت
اداره، و روز نیمه تعطیلی را با همدم زیبایش می گذراند. اما بیمارستان شرکت و

« درمانگاه شهید باهنر » در کُفیشه منتظرش بودند. تکنیسین پری کمال هم کار داشت. حدود هفت و نیم آمدند سوار شدند.

دکتر از جلوی ۳۷۱ انداخت بالا و پس از گذشتن از خیابانهای اطراف از فرعی که به تانکی آب بالای فلکه الفی می خورد، وارد جاده خرمشهر آبادان شد و از جاده لب اروندرود بطرف بیمارستان رفت. پری کمال، هم خوشحال و هم غمگین، داشت می گفت این منطقه شهر با همه سوت و کوری اش، بهتر از قسمتهای جنوب بوارده و خسروآباد و کُفیشه و سده و جمشیدآباد بازسازی شده. دکتر به او قول داد با هم می مانند تا همه چیز درست شود، خوشحال بود و امروز به همه جا، با تعجب و حیرت و نشوه تازه نگاه می کرد و برای نخستین بار احساس می کرد خانه های ویلایی بازسازی شده منطقه و درختها، چمنها، گلها و شمشادهای اندک روایانده شده، می توانستند آغاز ورود به گوشه ای از «خلد برین» باشند. چون پری کمال کنار او بود...

دست همسرش را روی زانوی خود احساس کرد. او گفت:

- انگار احساسی داری که تا حالا من حس نمی کردم.

دکتر گفت:

- خوبه. درست حس می کنی. چه وقت همدیگه رو می بینیم. ناهار در

«کیوان»؟

- فکر نکنم برسم. خانه کارهایی هم دارم. همان ساعت حدود شش جلوی

بیمارستان...

- جای همیشه، قرار همیشه... قولی هم دادی...

- می دونم... سوره « جمعه »... چشم. و غیره.

- کاش فردا تمام روز و شب رو هم می موندی.

- ببینم چی میشه. امروز تلفن می کنم، احوال خاله رو از مامان می پرسم...

اما از حرفها و عوارضی که دیروز می گفت چشمم آب نمی خوره. شاید لازم بشه

منتقلش کرد بیمارستان... که کار مامان هم نیست.

- می خوای آمبولانس بفرستیم بیارندش اینجا؟.. من می توانم ترتیبش را مثل آب خوردن بدهم.

- اون از اهواز تکنون بخور نیست. واله و عاشق دنیای خودش، در اهواز. خونه ش. دوتا دکون که از شوهره بهش رسیده. اثاث رو ممکنه دزد ببره! نمی دونم از کجا یادم هست که هرکدوم از ما فرمول خودمون رو داریم.

- فرمول ما که ساده ست. عشق و خدا و چی گفתי اتحاد و فنا؟

- آی گفתי.

او گوشهٔ فلکهٔ کوچک اول بولوار جلوی بیمارستان پیاده شد، خداحافظی کرد، و دست تکان داد. قبل از اینکه رو برگرداند و به طرف خیابان سوت و کور پهلوی سابق حرکت کند، کلماتی را با لبخند گفت، که قلب دکتر را بیشتر گرم کرد.

- من با شما هستم.

بعد گفت:

- تلفن شخصی مون هم کد هست.

یک مشت خود را اول روی گوش، بعد همان مشت را روی قلبش گذاشت. دکتر هم همین کار را کرد و دست تکان داد. و آنقدر ایستاد و راه رفتنش را نگاه کرد، تا بطرف کوچه فرعی خود غیب شد.

تمام صبح شناگر تنهای عشق در دریای کار بود. بعد نماز در نمازخانهٔ بیمارستان و بعد صحبت با دکتر طریقتی. ناهار تنها در گوشهٔ دفتر در حال رسیدگی به پرونده ها و تصمیم گیریها. همانطور و همانجا که سه هفته پیش «او» آمده بود. خالی نه ای از من و نبینم رویت / جانی و تو با منی و دیدار نه ای... یک گوشه مغزش تصمیم داشت به پری پیشنهاد کند از فردا یک هفته زود تر از ماه رمضان، به پیشباز بروند و روزه بگیرند! دلش می خواست... فقط نمی توانست

جلوی وسوسه عجیب خطر این روزها را از دل بیرون کند.

اول صبح که وارد بیمارستان شده بود، بعد از اینکه ماشین را جلوی در ورودی بیمارستان شماره ۲ پارک کرده و بسوی پله ها قدم می زد، زائر حامل را دیده بود که روی دو سه پل جلوی ساختمان نشسته، چرت می زد، و سیگاری وسط انگشتهای یک دستش می سوزد. این وقت صبح چرت زدن یا اثر تریاک چیزی بود، یا نشئه مستی دیشب. با صدای پا و « سلام زائر » دکتر، زائر چشمانش باز شده بود. بلند شد، سلام کرد.

- آی دکتر، فرمایشی هست؟

- امروز صبح فعلاً نه... همین جاها باش. و اگر از نقلیه کاری داشتند به من بگو. می فرستمت.

- چشم، آی دکتر.

- نرفتی سربندر؟ گفتم تا فردا یا تا شنبه آزادی...
زائر آه تلخی کشد.

- آی ی ی... آی دکتر کجا بریم که دیگه بیشتر خاک بر سرمان نکنند. عیال حالا طلاق می خواد و چیزهای دیگه...

دکتر امروز حوصله این روحیه را نداشت. گفت:

- سخت بگیر... پاشو، با خدا باش... که دیگه غمی نداری.

اما نزدیک سه و نیم بعد از ظهر که برای رفتن به « درمانگاه شهید باهنر » بیرون آمد، زائر هنوز نشسته بود و چرت می زد. از او خواست رانندگی کند تا اقلأ سهمی از مزد روزانه اش حلال باشد، بعد او را فرستاد دنبال مقداری خرید برای خانه، ولی هنگام بازگشت به بیمارستان و قبل از آمدن پری کمال، زائر را باز مرخص کرد، و خودش تنها پشت رل نشست. آمد. و او آنجا، بیرون در بزرگ شماره ۲، زیر درختهای پیاده روی بولوار، قدم می زد. ظاهراً خیلی خوشحال، و حتی سر حال نبود. دکتر گفت:

- سلام به روی ماه.
- پری آمد توی ماشین.
- سلام. روز شما چطور گذشت...
- کار، نماز، بحث با پیر طریقت، کار.
- خوبه.
- ضمناً زائر حامل حمال را هم دیدم که یا مست بود یا تحت تأثیر مواد مخدر، یا هر دو.
- خندید.
- با عیالش لطیفه که امروز دعوای طلاق و کتک کاری نکرده؟
- نمی دونم می ترسه بره خونه یا راهش نمیدن. سه روز بهش off دادم نرفته سربندر.
- ولش کنیم...
- پری زیبا را با توجه نگاه کرد:
- مثل اینکه امروز کارهای شما هم خوب پیش نرفته. کمی دلگیر به نظر میای؟ چکارها کردی؟ خونه خسته ت کرده؟ یا تلفن و صحبت با مادر/ خاله در اهواز؟...
- هر دو... فقط وقتی یاد شما بودم و به شما فکر می کردم خوب بود.
- چون یاد تو آم ز غمان آزادم**
- جز یاد تو هرچه هست رود از یادم**
- این هم از خواجۀ مناجاتی خودمونه، از تفسیر کتاب آسمانی.
- لابد از سورۀ مبارکۀ « جمعه » است چون توی ذهن من نیست.
- تبارک الله.
- گلوبند « الله » اش را از زیر مانتو نشان داد.
- اتفاقاً امروز من با دکتر طریقتی بعد از نماز درباره سورۀ « جمعه » کمی

حرف زد. او همیشه میره نماز جمعه. انگار در صحن مسجد فرح آباد آبادان برگزار میشه. به امامت آیت الله جمی، که از ریشه های کهن روحانیت آبادانه.

- اوا... آره. من خودم هر وقت هستم میرم. چی می گفت؟

- می گفت «سوره» می فرماید انسان مؤمن می داند که خداوند مالک حقیقی زمین و آسمانهاست و خواسته او این است که این بندگان مؤمن در روز جمعه به نماز جامع بپردازند... بعد در روی زمین پراکنده شوند و خیر کنند...

- چندان از اصول خوبش همینهاست... اما بقیه م داده...

- امیدوارم... که امشب واردش بشیم.

به خانه رسیده بودند، دکتر ماشین را توی گاراژ قفل کرد و با پاکتها و کیف سامونایت در کنار همسرش آمد.

- بیا فردا با هم ببریم نماز. می دونم قراره سفری بری اهواز...

بعد از گفت خودش پشیمان شد، چون اگر او بعد از ظهر می رفت اهواز، امکان بازگشتش از اهواز با ماشین که یک ساعت و نیم دو ساعت رانندگی بود، میسر نمی شد، یا به تاریکی می افتاد.

- یا من میتونم خودم شما را با ماشین ببرم و با هم برگردیم. یا همانطور که پیشنهاد کردم با آمبولانس ببریم و همه با هم برگردیم... بنده دکترم. یادت هست؟ کارم اینه.

بطرف در خانه راه افتادند.

- فکر خوبیه... تا ببینیم. اما خاله اینجا بیا نیست.

- ولی گفתי فکر خوبیه.

- نماز جمعه را می گفتم ضمناً خداوند می فرماید در روز جمعه که بانگ نماز زده شد بسوی خداوند روید، و کسب را کنار گذارید، آقای دکتر.

- مگر کسب اورژانس طبابت باشد.

در خانه را با کلید خودش باز کرد. گفت:

- باشه. ولی امشب قراره بقیه اسرارش را هم برایم تعریف کنی.

- به قول خود شما قَبِلْتُ...

ولی هنوز اندوه وسوسه انگیز از او احساس می شد.

بعد از حمام و خواندن نماز مغرب دکتر آمد توی سالن و کنار او و سینی چای

و شیرینی و میوه نشست، و به خودش کمی رسید.

- امشب شما نمی خوای یک وان حمام و دوش خوب بگیری؟

- چرا... تو فکرشم... بعد از شام.

بعد پرسید:

- این دکتر طریقتی دیگه چی می گفت؟

شاید درد مجهول درونی او از فکر و حرفهای دکتر طریقتی پیر بود.

- بطور کلی همان اصل جمله شمارو... می گفت از کیفر گناه رستن و به

بهشت جاودان راه یافتن، هم تا حدی در گرو گزاردن «نماز جمعه» است...

- این واقعیتی یه... اما شما از این مراحل گذر کرده ای. دیشب هم گفتم

عبادت و زهد و به بهشت رفتن سرمایه آخر مؤمنانه. مؤمنی که با خداوند غیب

در گفتگو باشد چیز دیگری است. امشب «سوره» را با هم می خوانیم و ترجمه

لفظی و تفسیرش را هم حلّاجی می کنیم. من فکر می کنم شما از یک جاش

خیلی خوشت خواهد آمد.

- من هیچی نشده احساس می کنم عاشق «سوره ام».

و آن شب مطبوعترین شبهای این هفته شان از آب در آمد. شام را زود

خوردند. درحالیکه دکتر نماز عشاء را در اتاق خواب می خواند، و چندتا از سوره

های کوچک دلخواهش را از قرآن کریم زیر لب تلاوت می کرد، پری هم حمامی

طولانی گرفت و بعد از نماز با لباس خواب سیاه بلند پیش او آمد... «الله»

گردنبندش امشب در زمینه یقه توری سفید لباس خواب بنددار سلک سیاه

درخششی عجیب و پُرلمعان داشت. گرچه هنوز حالت دلتنگی و حتی غم سر

شب در چشمانش بود. لب تخت نشست و گفت:

- من حاضرم، برای « جمعه ».

دکتر در حال جمع کردن جانماز گفت:

- حالا می فهمم چرا از زمانهای گذشته شب جمعه همیشه عزیز بوده.

با نسخه کشف الاسرار آمد کنار او نشست و به پستی نرم ابریشمی تکیه داد.

گفت:

- در چشمهای شما یک حالت - نمی دونم چه جوری بگم - غم و خطر هست

امشب... از غروب بود. طوری شده؟

- نه... اما آره خودم هم نمی دونم چرا دلم کمی گرفته...

- بیا سوره « جمعه » و ترجمه و تفسیرش را بلند برایم بخوان. مطمئنم دلت

باز می شه.

کتاب را به او داد که در صفحه شروع سوره دلخواه شب تکه کاغذی نهاده

شده بود. پری کمال کتاب را گرفت، اما فوری باز نکرد. انگار درد دلتنگی نمی

گذاشت. گفت:

- آیا هیچوقت، بخصوص این چند هفته... به کلّ زندگی ما در این دنیا فکر

کرده ای؟...

- این هفته ها که فقط به خداوند و به تو فکر کردم. زندگی و دنیا و کار و

بقیه صور حشو و زوائد داشته ن. چرا این سؤال را کردی؟

- من احساس می کنم همه هستی جهانی که می بینیم و می شنویم و از

وسطشان زندگی می کنیم و عمر می گذرانیم، واقعاً در دراز مدت مثل حبابهایی

در آب روانند به سوی خداوند...

- تمثیل خوبی یه - و فیزیکی و حتی حبابی هم نیست.

- چرا... هر حباب در یک لحظه به وجود میاد و در یک لحظه محو میشه،

مثل عمر آدمی. ما فکر می کنیم آب و حباب با هم فرق دارند، اما حباب همان

آبه و آب مائده ای برای حباب گذرا... در دراز مدت همه چیز این دنیا، آب و حباب و زرق و برق ترکیدن یک حباب سراب بیشتر نیست... شما فکر نمی کنی؟ دکتر آهی کشید.

- شخص شما در این دنیا برای من سراب نیستی. نه فقط به خاطر اینکه من شما را لمس می کنم، و نه تنها برای اینکه عشق شما و الهامهای شما مرا به عرش اعلی می بره، و تقریباً برده، بلکه من مطمئنم این تکان و تغییر هرگز محو نخواهد شد.

- چرا... شما میتونی امسال، اینجا، نمادی از گفته منصور حلاج، نمی دونم هزار و دویست سال پیش باشی. در غرق شدن در عرفان. او معتقد بود خداوند می تواند در جسم و جان یک بنده مؤمن آنچنان تأثیری بگذارد که، او را به آنچنان پایداری ارتقاء دهد که مظهر « او » در روی زمین باشه. و نه فقط بنده فانی او...

- شما خودت اصل مظهر منصور حلاج من بوده ای...
- می دونم... گفتم من شما را بیقرار کردم. ولی شما نمی دونی با من چه کرده ای...

یا رب دل و جان بر سر کارت کردم

هر چیز که داشتم نثارت کردم

و این اصل مایه سوره مبارکه « جمعه » است. آنچه (و آن که) در آسمان و زمین است به پاکی خدای را می ستاید (و با « او » ست) چون مالک پاک ستوده بی همتا راست دانش است...

- اگر راست و اگر واقعیت و جمع بندی آخر را بخوای شما بی قرارم نکردی... شما به من قرار دادی. و قرارداد ما ابدی است. من تا عمر دارم اینجا، در این جزیره، خواهم ماند، با خدا - و امیدوارم با شما...

- حالا شما داری من امشب کمی دگیر را به خلسه و خواب می فرستی.

اما کتاب را باز کرد و آنچه را دکتر خواسته بود، کلمه به کلمه برایش خواند. فضل و والایی الله. دعوت به نماز آدینه و مسجد، و بودن با خداوند، و با مردم، جان سوره بود... و تقریباً جمع بندی زیبایی از تمام آنچه دکتر از کتاب خوانده بود... و احساسی داشت که همه چیز دنیا تمام شده، و او به پایان خط عشق و فنا رسیده، منتها به راستی بیان ناپذیر بود. کتاب را از او گرفت، روی میز کوچک چراغ آباژور گذاشت. بعد به موهای نرم و زیبای او دست کشید.

- اگر شما هم فردا نباشی من به نماز جمعه میرم - با دکتر طریقتی.

- خوبه. من هم اگر رسیدم اهواز میرم و تمام مدت نماز جمعه یاد شما مایه تازه قلبم به خداوندگار خواهد بود... می خوام کاست « خلوت درویشان » را که دوست داری بگذاریم و شما با آن پرواز کنی و بخوابیم؟...

- نه، فقط با شما پرواز...

۷

آن شب آرامترین خواب شبهای سالهای اخیرش را داشت، خوب و سبک. فقط پیش از بیداری، ناگهان خواب منفجرکننده ای دید...

باز شبی مهتابی بود، با قرص کامل ماه در آسمان فیروزه ای. در همان گلستان متروکه، با درختهای تقریباً سوخته و زغال شده، با دیوارهای کاهگلی خرابه، لب رودخانه ای گل آلود - و دنبال در خروجی می گشت. زنی را دید که بچه هایی را نگهداری می کند، و کمک خواست. بوی ناجوری هم در هوا استشمام می شد. زن با چادر و مقنعه، او را اول با شوخی کمک نمی کرد. بعد، وقتی که دکتر با اصرار در خروجی را خواست، زن ناگهان چادرش را عقب زد، با

چاقویی تیز که از کیفش درآورده بود، سینه خودش را شکافت،
قلبش را بیرون آورد، و به طرف او دراز کرد. و خندید...
دکتر با آهی شبیه ناله حلقومی ولی واقعیت گرا از خواب پرید. پری کمال
کنارش بیدار بود و دست روی گونه دکتر گذاشت.

- خواب ناجوری دیدی؟

- نه چندان.

- نگفت چه خوابی دیده بود.

- شما رو بیدار کردم؟

- با پرده مخمل ارغوانی ضخیم پنجره، نمی توانست ببیند سحر شده یا نه.

- من ربع ساعتی هست که بیدارم، داشتم فقط شما را نگاه می کردم..

- ساعت چنده؟

- نیم ساعتی به وقت نماز داریم.

- از رادیو ضبط صدای تلاوت قرآن کریم می آمد. یا مناجات بود.

- بهتره بلند شیم.

صدایش هنوز حلقومی ولی واقعیت گرایانه بود. معنای خواب را هم امروز
خوب می فهمید.

- می تونیم بلند شیم یک سحری کوچک خوب بخوریم، یک هفته روزه به
استقبال ماه مبارک که از جمعه دیگه شروع میشه بریم. عبادت و ریاضت خوبیه.

- باشه. یک هفته به استقبال ماه مبارک...

- انگار این هم یک امر روزمره بود.

- بعد نماز و دعا می خونیم، و برمی گردیم کمی استراحت. یادت هست که
توی جمعه ایم؟ من تا ساعت نه پهلوت هستم بعد باید راه بیفتم.

- گوشه پیشانی او را به نرمی بوسید.

- با تمامش موافقم بجز بند آخر.

خمیازه کوچکی کشید.

- ولی ما باید همه بندها را با عشق و حکمت خدا قبول کنیم.

- باشه. ببینم، زن و شوهر میتونن کنار هم نماز بخونن؟ گناه نداره؟ مرد و

زن؟

- من مطمئنم گناه نداره. اما بیا سنت رو حفظ کنیم و هرکدام گوشه دنیای

خودمان را داشته باشیم. نگفتی چی خواب دیدی؟

- جزئیاتش باشه برای بعد. اما مربوط به عشق بود - گرچه نه عشق دنیوی.

معاذ الله.

- خوب پس می بخشم. من پاشم یه چیزهایی درست کنم. املت گوجه

فرنگی و پنیر که خوبه؟ دیدم میوه و همه چیز هم هست.

- عالی یه.

پس از سحری و نماز هر دو به بستر برگشتند، تا استراحت بیشتری بکنند، و

کنار هم باشند. هر دو برای آن روز برنامه های زیادی داشتند. پری که به اهواز

می رفت و دکتر به بیمارستان. بعد نماز جمعه، بعد درمانگاه همیشه شلوغ

«شهید باهنر» گفیشه. پری کمال حالا حالت دلتنگی دیشب را بیشتر داشت.

شاید برای اینکه جمعه بود و او همسرش را ترک می کرد. اما سعی کرد خودش

را شاد و سرحال نشان دهد.

- خوب، حال سالک عزیز من امروز چگونه؟

- از این عالی تر نمی تونست باشه... می دونی امروز احساس می کنم دیگه از

مرگ هم نمی ترسم... تو و عشق و خداوند و فنا و بقا توی خونم، توی ذاتم، با هم

در یک جریان جریان دارید... این را جدی و فنی و روانی احساس می کنم و می

گویم. می دونی من یک دکتر با «وجدان کار»م.

- خوبه... بعضیها معتقدند این تحولات پس از مرگ هم اتفاق خواهد افتاد

چون اصل رسیدن به حق و فنای کامل با حفظ زندگی ذاتی میسر نیست.

به نرمی دست او را که وسط دستهای خودش بود، بوسید.
- خوب، دکتر سالک بعد از اینکه امروز من رفتم چکار می کنه؟
- کار، نماز جمعه، کار، انتظار... و اگر شما نرسیدی بیای، هم یادت را در قلب و مغزم دارم و هم صدات را روی کاست... سالک داره می رسه. اون شعر مال کی بود آن شب تو «کیوان» می خواندی؟ چون مرا داری خدا را دیده ای؟...
- مال مولوی رومی، شاید بزرگترین عارف اسلام و شرق... چون مرا دیدی خدا را دیده ای. توی کاست هم برات خونده م، عزیزم. جای دیگه م داره که با «اندیشه» در آینه حق خود و خدا را دیدن حرف آخره.

از یک اندیشه که آمد در درون

صد جهان گردد به یک دم سرنگون

ای عزیزم تو همان اندیشه ای

مابقی تو استخوان و ریشه ای

خوبه؟ شما اینجا مرا دیدی و در اندیشه خداوندگاری.
- ریگ ته جو که شده م. و منتظر.
- و کار و انفاق و نیایش حق، مطمئنم.
مدتی به چشمهای زیتونی او نگاه کرد.
- خواب دیدم توی یک باغ سوخته و خرابه گم شده م. از زنی که آنجا بود راه خروجی را خواستم... می دونی چکار کرد؟
- چکار کرد؟ شرط عقد موقت خواست؟
- نه هه. می خوام باور کن، می خوام باور نکن. چاقویی از کیف زیر چادر نمازش درآورد، سینه اش را با چاقو پاره کرد، و قلبش را بیرون آورد و به طرف من دراز کرد. یعنی این راه خروجه، نفهم... و خندید.
اضافه نکرد که چیزی نظیر این خواب را شب اول هم دیده بود، اما نه به این ترسناکی و خشونت مرگبار.

پری کمال فقط خندید. گفت:

- پس او مرحله مرگ را پشت سر گذاشته بوده که دل به تو داده و هنوز زنده بوده... مثل من.

دست او را در دست خود گرفت و سرش را پایین انداخت. در یک لحظه دکتر فکر کرد او گریه می کند، اما وقتی سرش را بلند و به چشمهای او نگاه کرد، لبخند زیبایی چشمهای روشن زیتونی را درخشش می داد.

- می خوای بریم قدم بزنیم یه خرده؟ هوا انگار عالی یه...

- ولش کن... هشت و نیم بلند میشیم برای حرکت شما... تا هشت و نیم صبح با شما زیر یک سقف بودن و حرف زدن پدیده ای یه که این هفته اتفاق نیفتاده... به من که تلفن می کنی، اگر قرار شد شب نیای؟

- البته. اما خطها هنوز صددرصد خوب کار نمی کنن، بخصوص برای وصل کردن تلفنهای شهری به شرکته. بنابراین اگر نشد، با خط غیبی قلب به قلب شخصی مون راحت باش... به احدیت و به جلال وحدت ما، و به تز عشق و فناء یا بقاء عشق فکر کن.

- جمال پری کمال جلال دیگه ای یه.

- حالا قشنگ هم حرف می زنی... اگر من شب نیومدم میتونی کاست «خلوت درویشان» کذائی را بگذاری همینجا توی رختخواب گوش کنی. یا کاست خودمون رو... گرچه این یکی یک طرفش نفس گیره.

- طرفی که من پر کردم...

- برعکس...

- شما خواندی (کی باشد کین قفس بپردازم / در باغ الهی آشیان سازم). این نفس ابدی میده.

دست پری کمال را مدتی در دست نگه داشت، در سکوت.

تا ساعت هشت با عشق و مهر لطیف همانجا ماندند. حرف زدند، تا بالاخره

پری کمال بلند شد، برای آماده شدن. دکتر هم بلند شد، اصلاح کرد، لباس پوشید. لحظه خداحافظی و حرکت نزدیک می شد.

وقتی بیرون آمدند صبح آفتابی و خنک زیبایی فضای منطقه مسکونی بریم را فرا گرفته بود و دکتر ماشین را از گاراژ آورد بیرون تا او را با خود به شهر بیاورد، سر کوچه کذائی خانه درویشان، تا او ماشین خودش را از گوشه حیاط بردارد...

پری توی ماشین حالا زیاد حرف نمی زد. کیف دستی اش را سر زانوها، روی شکمش چسبانده بود. انگار از رفتن پشیمان شده و دلش می خواست بماند. اما وقتی سر کوچه رسیدند، رفتنی بود. چون به قول خودش هرکدام فرمول و بندهایی داشتند. گرچه او هیچوقت خداحافظی را دوست نداشت. دکتر خوشحال بود و مدام حرف می زد. یک سفر اهواز بود. چند ساعتی می رفت خانه خاله اش، پیش مادرش، برمی گشت. ذهن او شاد و آرام بود، چون پری کمال بود.

ماشین را جلوی مغازه آشی سر کوچه نگهداشت، موتور را روشن گذاشت. خودش در ماشین منتظر ماند. خیابان مثل همیشه خالی بود. فقط دو سه نفری روی نیمکتهای توی مغازه آشی به خوردن مشغول بودند، و بوی شله قلمکار تند تا توی پیادهرو می آمد.

پنج دقیقه ای بیشتر طول نکشید که یک رنوی سند کوچک از کوچه آمد بیرون، با پری کمال پشت رل. آمد جلوی پیکان نگهداشت، ولی او خودش نیامد بیرون. دکتر از ماشین خودش آمد بیرون و برای خداحافظی آمد کنار پنجره او. دل‌تنگی و غم چشمهایش بیشتر نشان داده می شد.

- خوب، مواظب باش، عزیزم. از جاده قدیم اهواز به آبادان میری دیگه؟

- آره. می اندازم احمد آباد و پل بهمنشیر... خداحافظ.

چشمهایش در واقع حالت گریه پیدا کرده بود.

دکتر گفت:

- پس قرارمون شب ۳۷۱... یا فردا عصر جلوی بیمارستان.

- امیدوارم هر دو...

سعی کرد لبخند بزند.

- اما از امشب چشمم زیاد آب نمی خوره، وضع تلفنهای مخابرات را هم شب

تعطیلی بین دو شهر و شرکت که می دونی... باید برم تلفنخانه... بیشتر دیدار
انگار به فرداست.

- به هر حال خوب مواظب خودت باش. من میتونم خودم هر وقت، هر وقت با

آمبولانس پیام و همه رو بیارم. یادت باشه ما حالا اینجا خیلی وسایل مدرن و
خوب داریم. با کاربرد عالی. من در خدمتم.

- مرسی. تا ببینم.

بعد با لبخند گفت:

- شما خوبی و خوب می مانی، و روزه ات قبوله. ولی من سفر می کنم و روزه

م باطله!

او هم خندید.

- شما در امان خدا هستی. سعی کن بیای برام افطاری درست کنی و یادم

بدی چه دعایی باید بخونم.

- ای کاش می تونستم قول بدم.

بعد فقط گفت:

- خدا نگه دار. با خدا باشیم، با هم هستیم.

- باشه... خدا نگهدار.

و رفت.

- دکتر مدنی ایستاد و ناپدید شدن او را ته خیابان و به طرف خیابانهای زند و

حقّار نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و به طرف ماشین خودش و بیمارستان راه افتاد...



عجیب بود، اما حالا دیگر بوی مرموز هوای روز اول فرودگاه، بوی سوختگی آبادان را توی خیابان اصلاً استشمام نمی کرد، که دو سه روز اخیر نیز به آن توجه نکرده، یا استشمام نکرده بود. بوی رایحه تازه از باران بهاری جزیره بود. شاید هم بوی تنهایی تازه بود.

اما بقیه آن روز، با شگفتی دکتر، بسیار خوب و آرام گذشت، با خیال آگاهانه یا ناآگاهانه وجود پری کمال در وجود خود. او را در روح خود داشت، و هردو با یکی بودند.

در بیمارستان یک ساعتی خود را با کارهای مختلف سرگرم ساخت، بعد تلفن دکتر طریقتی را گرفت، و از او خواهش کرد، اگر مانعی نیست، بیاید با هم به «نماز جمعه» بروند! دکتر پیر با شادمانی قبول کرد. و نماز جمعه هم که تجربه ای تازه بود، و به گفته پری به امامت حجت الاسلام غلامحسین جمی روحانی ریشه دار آبادان، در صحن مسجد فرح آباد برگزار شد، خوب و تا حدی تسلی بخش از آب در آمد، و حال و صفایی تازه داشت. با فکر پری کمال گذشته از شعارهای سیاسی، او از کیفیت و ماهیت روحانی نماز لذت برد... به خواسته آخرین پیامبر خداوندگار جهان، در میان خلق مسلمان بود، با خدای درون، سخن به زبان نیامده می گفت، و در نیایش غرق و خوشحال بود و موج می خورد... بخصوص که جمی در خطبه اولش - به خاطر فرارسیدن ماه مبارک رمضان از هفته آینده - در تلاش برای رسیدن به خداوند از تخلیه و تزکیه روح از عوامل و شهوات نفسانی سخن می گفت... **فَنَا فِي اللَّهِ وَ بَقَاءُ بِاللَّهِ...**

بین دو خطبه، که بیشتر مردم به خاطر بعضی اهداف و حکمت دولت شعار می دادند، طریقتی پیر برای اینکه سر دکتر را گرم کند، گفت:

- این نماز... به قول منصور، حلال زهد جان است. یعنی از زهد نفس و زهد

دل بسیار بسیار فراتر است، آقای دکتر. کسی که در زهد جان مستغرق است، در سراپرده کمال « احدیت » راه یافته...، طریقتی پیر کمک می کرد ولی نمی دانست دکتر امروز خودش مستغرق در سراپرده پاک پری کمال بود و در جان او جان جانان بود و موج می خورد... در این فکر بود که آیا او هم حالا، در آن لحظه، در اهواز، در میان خلق مسلمان، نشسته و مثل خودش مستغرق است و موج می خورد؟ چه وقت موج می خورد طرف آبادان؟

اما پری کمال آن شب به تنها جایی که موج نخورد به ۳۷۱ بریم. آبادان بود - و دکتر آن را به حساب وخیم بودن حال و اوضاع قلب و عروق خاله اش گذاشت، یا نگرانی شدید مادرش... تا ساعت هشت تلفنی هم نشد و دکتر آن را هم به حساب خرابی یا سوت و کوری جمعه شب مخابرات شهر جنگرده قلمداد کرد. همانطور که پری خودش پیش بینی کرده بود.

بعد از افطار تنها، و نماز و دعا، مدت زیادی روی پرونده های اداره و درمانگاه وقت گذراند، و به نحوی منتظر شد. گرچه بطور حیرت انگیزی روی هم رفته راضی و آرام بود. فقط بعد از حمام شب و نماز عشا، که به رختخواب رفت، جای خالی او به شدت احساس می شد. و در این لحظه هم بود که تنها نکته تلخ جدایی امشب پری به وقوع پیوست. وقتی کاست را که خودشان پُر کرده بودند، در ضبط صوت گذاشت و خواست طرف دوم نوار و صدای او را گوش کند - تمام نوار پاک و خالی بود. ولی دکتر باز دلگیر نشد. این را که مسلماً باید پای خواب آلود بودن آخر شب خودش می گذاشت. بیشک یادش رفته دکمه Rccord را هم بزند... یا شاید پری کمال صدایش را هم با خودش برده بود! از پری کمال همه چیز برمی آمد.

به خواسته او کاست « خلوت درویشان » را گذاشت و با یاد او و اثرات سه قرص دیازپام ۱۰ میلی گرمی، مستغرق شد و در خلسه « پری کمال » در اهواز به خواب رفت.

فصل هفتم

۱

نقطه عطف واقعی پیوند آنها عصر روز بعد، شنبه، اندکی بعد از ساعت شش بعد از ظهر شروع شد.

دکتر برای ملاقات او از « درمانگاه شهید باهنر » در کُفیشه به جلوی بیمارستان شماره ۲ شرکت برگشت. ماشین را جلوی ساختمان، جای همیشگی پارک کرد. اما ماشینروی باریک جلوی ساختمان و حتی پارکینگ طرف چپ و همه جا خالی بود. اثری از پری کمال هم دیده نمی شد.

قرارشان یا دیشب در ۳۷۱ بود، که نیامده بود، یا امروز اینجا. اما دکتر دل بد نکرد، با این فکر که شاید او، مثل دو سه روز آخرشان در « خانه درویشان » آنجا منتظر است. بنابراین مطابق معمول ماشین را همینجا پارک کرد و پیاده به طرف کوچه « بیعت » یا « جنت » ترکش خورده آمد.

تنگ غروب بود و همه جای خیابان پهلوی سابق مثل همیشه واخورده، و حتی آشی و کله پزی سر کوچه بسته بودند. دکتر با قدمهای آرام وارد کوچه شد. بیشتر خانه های خرابه، یا آنها که اندک بازسازی شده و ظاهراً مسکونی بودند سوت و کور تو چشم می خوردند. همه جا تاریک بود، از جمله ساختمان

ولنگ و باز خانه ای که کنار در آهنی اش، روی یک تکه مقوا با ماژیک سیاه مثلاً تابلوی « ناحیه یک شهرداری » چسبانده بودند. شاید برق رفته بود.

دکتر آمد ته کوچه، نبش فرعی که بطرف خیابان گمرک می رفت و جلوی خانه دوطبقه مرمر نمای زیبای سفید پری کمال ایستاد. زنگ بالایی را زد، بنابراین برق بود. ولی جوابی نیامد. معمولاً در، در مدت کمتر از پنج شش ثانیه باز می شد. امروز غروب نه. دکتر نیم دقیقه ای صبر کرد. دوباره و این دفعه سه بار زنگ زد - باز خبری نشد. بعد بیشتر از یک دقیقه گذشت و خانه و تمام کوچه سوت و کور تاریک باقی ماند. فقط از یکی از خانه های سر کوچه مرد عربی با دسداشه و چفیه بیرون آمد و بی خیال رفت طرف خیابان و محو شد. دکتر باز مدت درازتری صبر کرد، بعد دوباره چند بار زنگ زد، با این خیال که شاید او سر نماز باشد. اما پس از هفت هشت دقیقه منتظر شدن و چند بار دیگر زنگ زدن بیهوده به این نتیجه رسید که او خانه نیست. چند بار هم به بالای ساختمان و پنجره های بسته نگاه هایی انداخت. اما هیچی. تنها چیزی که تصادفاً توی چشم می خورد خرابه روبروی خانه پری کمال بود، که به دیوار خرابه آجری - کاهگلی آن، با ماژیک سرخ رنگ بسیار درشت مارک عدد ۷ و بلوک ۱۸۲ نقش بسته بود - تلاشهای ظاهری شهرداری برای شناسایی و بازسازی خرابه های جنگ.

به سر کوچه برگشت و مدتی مبهوت و بلاتصمیم و تکلیف ایستاد. خیالهای متعددی از سرش می گذشت. کجا بود؟ شاید رفته بود خرید، و دکتر باید صبر می کرد. شاید اصلاً از اهواز برنگشته بود. آیا توی جاده که می گفتند با طغیان رود کارون کمی سیل گرفته است مسئله ای پیش نیامده بود؟ آیا نتوانسته بود تلفن کند؟ خودش گفته بود ما همه رنجها و مسئله ها و خطرهای خودمان را داریم. اما با این همه، دکتر کیومرث آدمیت هنوز دل بد نکرد. گرچه غمگین بود و دست و پا بسته. با روحیه ایمان به خدایی که پری در

او دمیده بود، مطمئن بود که همه چیز خواست خداوند است و باید آن را خیر دانست. لبخندی زد و نیم ساعتی بعد سلانه سلانه بطرف بیمارستان قدم زد تا ماشین را بردارد و در تاریکی شب تنها به ۳۷۱ سوت و کور شیک برگردد. جای دیگری نبود. شاید پری کمال آنجا منتظر بود!

اما در ۳۷۱ تنها کسی که منتظرش بود زائر عندالله بود با سینی چای معطر سیلان و کمی شیرینی و ظرف میوه. وقتی دکتر کفشها را پشت در آورد و آمد کیفش را توی سالن روی مبل گذاشت تازه یادش افتاد که روزه است، و باید شرعاً افطار کند! موضوع را به زائر که تازه از سه روز مرخصی برگشته بود گفت. موقع اذان گذشته بود و دکتر دعا کرد و با قنداغ و کمی شیرینی روزه اش را باز کرد.

قبل از اینکه زائر متحیر برای تهیه افطاری بطرف آشپزخانه برود، دکتر از او پرسید:

- کسی اینجا تلفن نکرده، برای من؟

- نه آقای دکتر...

- کسی هم نیامد دم در؟

- نه قربان. ما تمام روز یعنی عصر تا حالا خانه بودیم، آقای دکتر.

با دستپاچگی و عجله دوید دنبال افطاری.

دکتر آهی کشید و با لبخند شب را قبول کرد. آخرین کلماتی را که پری

کمال آن روز توی رنو به او گفته بود به یاد آورد. «با خدا باشیم، با هم هستیم.»

شاید مجبور شده بود، یا شاید خواسته بود، دو سه روزی در اهواز بماند.

بعد از کمی افطاری، وقتی برای حمام و وضو و آمادگی برای نماز مغرب به حمام می رفت به زائر سپرد گوشش به تلفن باشد و اگر کسی با او کار داشت هر جا هست خبرش کند.

اما تا ساعت ده شب خبری نشد، و دکتر خود را به آرامی با کار روی پرونده

ها و بعد خواندن مقداری خواجه عبدالله انصاری سرگرم ساخت. و فکر تنهایی. کاش اقلاً صدای او را روی کاست داشت! و شعرهای ته دلش را می شنید. اما امشب که نگاه می کرد، و کمی جمع بندی می کرد، تقریباً هیچ چیز از او پیش خود نداشت. لباسخواب و تمام خرت و پرت‌های ریزش را توی کیف دستی اش برده بود. حتی نسخه «دیوان لسان الغیب» یادگار خودش، که او از اهواز برایش آورده بود، در خانه او مانده بود. بنابراین آخرین ساعت‌های آخر شب را با کشف الاسرار طریقتی پیر - که او فقط به نحوی عجین شده با وجود پری کمال بود - به سر آورد، گرچه می دانست، و مطمئن بود که پری کمال می آید.

او در پیمان و میثاق یگانگی اصل بود.

پس از ادای نماز عشا، پای سجاده نشست و قسمتهایی از سوره مبارکه «بقره» را، که از سوره های دلخواه او از قرآن کریم بود خواند - و تفسیر ادبی و عرفانی اش را. بعضی از اشعار آن را خود او روی کاست نصفه پُر خوانده بود. فقط صدای خودش را شنید. به دو بیت از تفسیر آیه ۱۶۳ که از «یگانه» بودن خداوندگار عالم و نیکی «یگانگی» با الله و صفات او سخن می گفت به دقت گوش کرد: «وَاللَّهُمَّ إِلَهٌ وَاحِدٌ...» او در کاردانی یگانه بود، در بردباری و نیکوکاری یگانه بود، در بی همتایی یگانه بود، در ذات یگانه بود، در وفا و پیمان یگانه بود، در لطف و مهر و نوازش یگانه بود. او پیداتر از هر چیز جهان بود، گرچه غایب بود.

ای در عالم عیان تر از هرچه نهان

پنهان تری از هرچه نهان تر به جهان

ای دورتر از هرچه برَد بنده گمان

نزدیکتری به بندگان از رگ جان

وقتی کوک ساعت زنگدار را روی پنج صبح گذاشت و بعد چراغ آباژور کوچک را خاموش کرد و چشمهایش را بست احساسی و نیازی برای چهارتا

قرص دیازپام و اکسازپام لازم هم نبود - همانطور که مدتها بود مولتی ویتامین الكل دار و مستی و عیاشی و فرار و سفرهای این ور و آن ور لازم نبود. پری کنارش بود، فقط عیان نبود. دستش را روی بالش صورتی رنگ کناری گذاشت که او دو شب سرش را روی آن نهاده و خوابیده بود. آن را به نرمی لمس کرد و نوازش کرد. کمی بو و حال او را داشت. اگرچه وصل او چیز دیگری بود، فراتر از تفسیرهای خواجه.

سیاره عشق را مهیا مائیم

ز اشکال جهان نقطه مشکل مائیم

چون قصه عاشقان بیدل خوانند

سرقصه عاشقان بیدل مائیم

و کم کم به خواب رفت، چون اکنون مطمئن تر بود که به هم می رسند. مثل پایان آن هفته که غیب شد.

۲

اما روز بعد هم انتظار کشیدن‌ها و دنبال او رفتن‌ها - و بی خبری - ادامه یافت. از روز سوم دکتر شروع کرد به پرس و جو. و نگران شد. در خطبه عقد موقت آنها زمان معینی ذکر نشده بود، بنابراین علاوه بر عشق و احساسهای یگانگی، آنها مثلاً زن و شوهر محسوب می شدند. ولی دکتر همچنین نمی خواست هو راه ببندازد و کار را به نیروهای انتظامی بکشانند، یا حتی به نزدیکان و دوستان خود حرفی بزند، حتی به دکتر طریقتی که با هم محرم و یکدل بودند. مطمئن بود که پری کمال از این کارها و حرفها اصلاً خوش نخواهد آمد. آدرس لعنتی خانه خاله کذایی در اهواز را هم نداشت، حتی اسمش را هم نمی دانست. فقط امیدوار بود

حادثه ناجوری اتفاق نیفتاده باشد. در هنگام اجرای مراسم عقد موقت نام آنها در شناسنامه هاشان وارد نشده بود، و کسی نمی توانست در صورت خطر یا موارد اضطراری نام زوج را بفهمد و تماس بگیرد. بدین ترتیب فقط باقی می ماند نام «آزمایشگاه وحدت» که تنها چیزی بود که دکتر از زندگی بیرون پری کمال می دانست. تصمیم گرفت از این مسیر تحقیق را شروع کند.

ساعت ده صبح، قبل از اینکه از بیمارستان بیرون بیاید، با تلفن از رؤسای اداری «درمانگاه شهید باهنر» کفیش پرس و جوهای درباره این آزمایشگاه در منطقه کرد - ولی هیچکس از «آزمایشگاه وحدت» خبری نداشت. عجیب بود. آمد بیرون، رفت طرف ماشین تا سری به درمانگاه های خصوصی شهر و حومه بزند.

هفته off راننده زائر حامل بود و راننده موقتی را در اختیار دکتر گذاشته بودند، که خوشبختانه جوانی آبادانی بود، بچه جمشیدآباد بود و تمام شهر و منطقه ها را مثل کف دست خود می شناخت: اسمش ناصر جمشیدی و ظاهراً از تیپ فقیر و محروم و سختیها کشیده محله جمشیدآباد بود، حدود سی سال، مجرد. دکتر سوار شد و از او خواست به تک تک آزمایشگاه ها و درمانگاه های خصوصی شهر سری بزنند، گفت می خواهد مطلبی را بپرسد.

جمشیدی موتور ماشین را روشن کرد، اما قبل از حرکت گفت:

- آقای دکتر اما آزمایشگاه های خصوصی هیچ جا هنوز نداریم... یعنی فکر نکنم، من که نشنیدم. فقط چند درمانگاه دولتی هستند که آزمایشگاه دارند: یکی همین «درمانگاه شهید باهنر» توی کفیشه. «درمانگاه ابن سینا» رو هم طرفهای ذوالفقاری داریم، و درمانگاه نیکوکاران، رو سر خیابان عروس داریم، و دو سه تا شبکه بهداری هلال احمر هم هست یکی توی خیابان پانزده، رضاشاه سابق، پشت موزه، یکی توی محله کارون، سه حوض، که قبلاً شیر و خورشید بود، یکی هم توی جاده خرمشهر. بقیه آزمایشگاه ها هنوز باز نشده ن. حتی

کلینیک خود اداره بهداری و بهداشت آبادان، نزدیک شط، خیابان گمرک، هم هنوز راه نیفتاده.

دکتر نام تمام این اماکن را توی صفحه روز تقویم سر رسیدش یادداشت کرد.
- آزمایشگاه وحدت چی؟ نشنیدی؟ قبل از انقلاب یا در یکی در سال اخیر؟...

- وحدت؟ نه آقای دکتر. بنده که نشنیده م.

- بزن بریم تمام این درمانگاه ها که گفتی، یکی یکی سر بزنیم... شاید کسی آنجاها بدونه، بشناسه. بجز کُفیشه که خودم پرسیده م.
- چشم...

بسم اللهی گفت و گذاشت توی دنده و بطرف گیت خروجی بیمارستان راه افتاد. گفت:

- ولی آقای دکتر بهترین جا برای فهمیدن محل یا وجود این آزمایشگاه که فرمودید خود « اداره بهداری و بهداشت » شهر آبادان و شهرستانه... اونجا تا حدی باز شده، راه افتاده.

بطرف صورت پکر دکتر که کنارش نشسته بود، نگاه کرد، تا ببند نظرش چیست.

دکتر هیچی نشده از او خوشش آمده بود: نه برای اینکه اول « بسم الله » گفته بود، و مثل زائر حامل گوشت تلخ و پر نغ و ناله زندگی نبود، بلکه برای اینکه فکر می کرد. گفت:

- فکر خوبی یه. بریم اول یک سری به این اداره بزنیم. بلد ی که؟

- البته، آقای دکتر.

از بولوار انداخت توی خیابان زند، آمد طرف خیابان گمرک. اینجا لب شط خرابیها بیشتر و وضع داغون تر بود. جمشیدی جلوی ساختمانی که ظاهراً دوطبقه و با چند تا اتاق طبقه بالا، و اندک بازسازی شده و شیک بود نگهداشت.

دکتر تمام راه ساکت مانده بود، بیشتر هنوز توی فکر خطر و حادثه ای بود که امکان داشت برای پری کمال در جاده سیل گرفته پیش آمده باشد. صدای جمشیدی او را به خیابانهای زند و گمرک و به دنیای واقعیت عینی روز برگرداند: - اینجاست، آقای دکتر.

دکتر سرفه ای کرد و قبل از اینکه بیرون بیاید، از جمشیدی خواست که همانجا توی ماشین بماند. اگر کاری بود، دکتر می آمد خبرش می کرد. خود با کارتهای شناسایی نظام پزشکی و کارت هویت شرکت نفت در دست بطرف محوطه ساختمان آمد. جلوی ساختمان حیاط و باغ کوچک سوخته ای بود. اخیراً دور و برش را چند بوته نخل آناناسی و گلهای شب بو و تاج خروسی کاشته بودند. دربان و نگهبانی وجود نداشت. دکتر رفت داخل. بنای ساختمان در واقع یک چیز قدیمی بود، آجری بتونی عتیقه، که انگار اقلأ پنجاه سال پیش زمان انگلیسیها ساخته شده ولی پس از هشت سال جنگ سرپا ایستاده بود - و دلتنگی می آورد. البته دیوارها بتونه کاری و رنگ کاری شده بودند. یک کلینیک کوچک هم یک طرف ته حیاط وجود داشت که ظاهراً در حال بازسازی بود.

داخل ساختمان هنوز بوی گچکاری و رنگ می داد. در جلوی راهروی ورودی میز « اطلاعات » بود، اما خالی. فقط به دیوار جعبه اعلانات و اطلاعاتی بود، قدیمی، با زمینه ماهوت سبز، که در آن نام و محل دوایر و واحدها و رئیس و معاون و امور اداری جدید روی یک کاغذ سفید نوشته شده بود. دکتر نام دایره مدارک و مجوز آزمایشگاه های طبی و اتوبیولوژی را پیدا کرد، که محل آن ته راهروهای پیچ در پیچ طبقه اول، در اتاق ۲۹ بود، و رفت پیدایش کرد.

مسئلاً روز دکتر کیومرث آدمیت در این جهان نبود. وقتی به داخل اتاق رفت و خودش را با ارانه کارتها، به کارمند پنجاه شصت ساله تاس و آبرفته و ته ریشدار متصدی مجوزات معرفی کرد، او فوری آب پاکی روی دست دکتر ریخت. آزمایشگاهی طبی تحت نام « وحدت » از آغاز کار برنامه های بازسازی شهر و

بهداری و بهداشت شهرستان آبادان وجود نداشت، پرونده ای نداشت. اما چون مردک آبادانی ملایم و گرم و کمک کننده ای بود، و ارباب رجوع را آدم کوچک و بی اهمیتی نمی دید، اجازه خواست « برای حصول اطمینان مطلق » نگاه دقیق تری به پرونده ها و لیستهای موجود بیندازد. رفت پشت قفسه ها محو شد. اما هم اکنون « حصول اطمینان مطلق » منفی در اعماق سینه و در مغز دکتر منجمد و حک شده بود.

وقتی متصدی برگشت و نظر اولیه خود را مؤکداً تأکید کرد، دکتر فقط سرش را به پایین تکان تکان داد.

- قبل از انقلاب هم نبوده؟... حوالی کفیشه و میدان کلانتری و آنجاها؟...
- نه خیر، آقای دکتر. بنده خودم قبل از جنگ اینجا کار می کردم.
- یا شاید به اسمی نظیر « وحدت »؟ شاید من اشتباه می کنم. کمی نا آشنا که هستم.

مردک پشت کله تاس را خاراند.

- والله در آن حوالی ما « آزمایشگاه طبی بیولوژی دکتر مشکات » را داشتیم
- که بعد از شروع جنگ تخلیه کردند، و دکتر خودش هم رفت امریکا. محل آن هم حالا بطور کلی مصادره شده.

- و این روزها هیچگونه تقاضای بازسازی و برنامه ریزی و ادعای مالکیت «آزمایشگاه وحدت» نشده؟

- نه از طریق ما. و اینجا هم اولین جایی است برای تسلیم و تأیید هرگونه پرونده و مجوز.

- متشکرم، به هر حال.

آهی کشید و بطرف در راه افتاد. تازه در را باز کرده بود که صدای متصدی دایره مجوز از پشت سرش آمد:

- موفق و مؤید باشید، آقای دکتر... امیدوارم به « وحدت » تان برسید.

دکتر سر برگرداند و نگاه پکر دیگری به مردک انداخت. پیرمرد آبرفته گرچه این سخن را با مزاح دوستانه گفته بود، اما انگار به راستی که چشم جانش باز بود. شاید آن « وحدتی » که تکنیسین زیبا پری کمال خواسته بود، آزمایشگاه نبود. دستی تکان داد و با خداحافظی بیرون رفت.

ساکت و مات برگشت توی ماشین، و در پیچیدگی و تشتت فکر به بیمارستان برگشت. هنگام نماز ظهر هم بود و یگراست به نمازخانه آمد، تا مدتی با خداوند غیب و پری کمال هرجا بود خلوت کند. باید توضیحی برای این حقایق پر راز و رمز عجیب ببیندیشد. پری کمال کسی نبود که چیزی نادرست به او یا به احدی گفته باشد.

بعد از نمازهای ظهر و عصر، موضوع « آزمایشگاه وحدت » را با دکتر طریقتی پیر هم درمیان گذاشت، بدون اینکه نامی از پری کمال به لب آورد. طریقتی هم حرفهای متصدی دایره مجوز و اسناد آزمایشگاه های طبی خصوصی آبادان را تأیید کرد. و دکتر کم کم به این نتیجه رسید که خود پری کمال تنها کسی است که می تواند بیاید و موضوع را روشن سازد. و می آمد و روشن می ساخت. مگر او اصل راستی و حق و عشق نبود؟... مگر اینکه موضوع و فلسفه های دیگری در کار باشد که از آن چیزی به عقل دکتر آدمیت نمی رسید. جز صبر. پری کمالی که او دیده بود، و به هم پیوسته بودند، اهل شوخی و فانتری و این جور کارها نبود.

اما آن روز غروب، پس از یک سرکشی بیهوده دیگر به خانه او در شهر، در ۳۷۱ هم پیامی یا خبری از پری کمال وجود نداشت. دکتر بعد از افطار و نماز و مقداری کار روی پرونده های بخش، بقیه شب را با کشف الاسرار مشغول شد. کتاب امشب انگار کم کم مایه دوستی اش را با صاحب پیر و صوفی آن بیشتر منعکس می کرد، تا الهام دهنده اولیه جوان و زیبای آن... و میثاق ازدواج موقت و عبادت و درویشی و عرفان. اما تنهایی و حیرت هم چیزی نبود که دکتر انتظار داشته باشد. آیا پری کمال که یک هفته تمام در کنار او حی و حاضر و در عشق

بود، باز می گشت؟ یا - زبان لال - فقط یک خانم جوان دنیوی زرنگ بود، که آمده بود، او را به تور زده و بزرگترین و شیرین ترین شوخی زندگی اش را با او انجام داده بود؟ کلید خانه دوطبقه قشنگ را هم که خالی بود به نحوی گیر آورده و از آن استفاده می کرده بعد ول کرده و دنبال خوشیهایی دیگر زندگی خودش رفته بود؟...

تصمیم گرفت با کتاب بزرگ شب برای فال و سرگرمی مشورتی برای آینده شان بکند، خبری بخواهد. و دست بر قضا سورة مبارکه « قیامت » آمد، و دکتر لبخندی زد. ضمناً فال « خوب » هم بود. « لَا أَقْسِمُ بِیَوْمِ الْقِیَامَةِ... » سوگند می خورم به روز قیامت. و خواجه عبدالله انصاری هم در تفسیر ادبی عرفانی آن می گفت:

ای زهر غم تو شد مرا آب حیات

وی عشوه تو مرا بود راه نجات

گفتی بده جان تو ای مه حور صفات

جان از تو مرا دریغ باشد هیئات

آیا دیدار آنها به قیامت می افتاد؟ - نزد خداوند، در بهشت - که پیر طریقت انصاری در تفسیر روایت می کرد: در بهشت سه چیز در انتظار نیکوکاران بود: سماع و شراب و دیدار. دکتر بدش نمی آمد اقلأً از رقم دوم امشب اندک کسب فیضی می بود. اما امشب جز تنهایی و انتظار نصیبی نبود، و خواب و آرامش هم به آسانی نمی آمد.

ظاهراً ساعتهای بودن در سالن ترانزیت کذایی زمان ساده و جای آرام نبود. از آن سخت تر، پری کمال « یگانگی » با عشق و خداوند را با مرگ شیرین توأم نموده بود: از قول سنائی گفته بود:

بمیر ای دوست پیش از مرگ

اگر خوش زندگی خواهی

دکتر دست دراز کرد و جعبه قرصهای خواب را برداشت. انگار امشب اقلأ پنج تا ده میلی گرم فیض خوش بود.

۳

روز سه شنبه صبح، پس از چهار ساعت کار در بخش قلب و راه اندازی دستگاه سیستم اندازه گیری گازهای خون - که این روزها به تلاش خودش و همت و پیگیری طریقتی از تهران تهیه و ارسال شده بود - دکتر حوالی یازده تصمیم گرفت پیگیری کامل و دقیقتری از وضع و وجود خانه پری کمال به عمل بیاورد. شاید برای حصول اطمینان بیشتر لازم بود. برای خودش هم لازم بود. باید مسئله ناپدید شدن پری کمال را در مغز کم کم در حال جنون خود حل کند، یا...

چون راه زیادی نبود قدمزمان آمد، از گیت خروجی بیمارستان شماره ۲ خارج شد و بطرف کوچه خانه او به راه افتاد. سر کوچه، دکانهای آشی، کله پزی و نانوايي همه باز بودند و رتق و فتق امور خیابان سوت و کور در جریان بود - حتی خانه ای که به عنوان «شهرداری ناحیه یک» فعالیت داشت و در آهنی آن باز بود.

ته کوچه، جلوی ساختمان دوطبقه مرمنا ایستاد و نگاهی به کل ساختمان انداخت و زنگ زد. قلب خودش تپشهای تندتر از نرمال داشت.

کسی زنگ را جواب نداد، که دکتر زیاد انتظار هم نداشت. پس از دو سه زنگ بیهوده دیگر، مأیوس نشد و با تصمیم قبلی آمد به پرس و جو از همسایه ها پرداخت - دنبال حقایق و واقعیتهای صحیح و منطقی. حتی با «شهرداری ناحیه یک» کذایی.

اما در سراسر کوچه، گذشته از خانه شهرداری، فقط پنج یا شش خانه بازسازی شده و مسکونی به نظر می رسیدند، بیشتر عرب تبار. دو خانه اولی که دکتر زنگ یا در زد، و جواب دادند، هیچکدام خبری از صاحب خانه ای به اسم خانم کمال یا آن «ساختمان دوطبقه گنده» ته کوچه نداشتند. یکی از آنها که عرب بود و تازه با خانوادها از سده به این ناحیه آمده بودند - و دیگری خانواده ای اصفهانی - آبادانی که آنها هم تازه از اصفهان آمده و در اینجا زیاد آشنا نبودند. پیرمرد اصفهانی خانه دوم گفت مطمئن نیست، ولی حدس زد خانه اخیراً بازسازی شده و خالی است، چون رفت و آمدی نداشت. اما زن صاحبخانه سومی، که کنار ساختمان شهرداری بود، زن یک دکاندار قدیمی آبادانی از آب در آمد، که خانه و همه چیز را می شناخت. اخبار واقعیت خوفناک را او در مغز دکتر منفجر ساخت.

- بله آقای دکتر، اون خونه و ساختمون دوطبقه با حیاط و همه چی مال آقای مهندس عباس لفظی از کارمندهای قدیمی شهرداری مرکز... سالها و سالهاست ملک اونا بوده، و حالا هم قشنگ و شیک بازسازی کرده ن و گذشته ن برای فروش... می تونید از معاملات ملکی نبش خیابون زند و امیری بپرسین. خود مهندس هم ته همون خیابون بالاتر از مسجد، نزدیک میدون خونه داره. شوما خریدارین؟

- مهندس عباس لفظی؟ فکر کردم مال یک آقا و خانمه، که آن آقا هم شهید شده. رضا کمال...

- وا... می تونین برین از دفتر همین شهرداری ناحیه م بپرسین. همین بغل. مال حاج آقا لفظی بوده...
اما دکتر خودش را نباخت.

- ببینم... فعلاً در کرایه کسی نیست اون ساختمون؟
- فکر نکنم.

- به بنده گفته شده بود ساختمان متعلق به آقای رضا کمال و خانمش است که شوهرش اوایل جنگ شهید شده ن.

تکرارش انعکاس عبث روحیه خودش بود.

زن چادری لبخندی غمگین زد.

- نه آقای دکتر... براتون قصه گفته ن. خونه مهندس رضا کمال طفلک اون

روبرویی یه که بمب خورده خراب شده.

با دستهای رنگ حنا گرفته اش به خرابه درست روبروی ساختمان مرمنا

اشاره کرد. دیوار خرابه گاه کلی آجری، با ماژیک قرمز، مارک عدد ۷ بلوک ۱۸۲

که حالا بدتر از همیشه توی چشم می خورد.

دکتر مدتی که تا حدی طولانی تر از فاصله ازلیت تا ابدیت بود - مات به

عاقله زن آبادانی، بعد به خرابه، نگاه کرد. بالاخره برای اینکه همسایه کوچه را

که مشکوک شده بود مشکوک تر نکند، گفت:

- ممنون، متشکرم خانم. خدا نگهدارتون باشد. فقط یک سؤال دیگه. شما

از شهادت برادر رضا کمال و خانم بیوه ش خبری ندارید؟

- نه والله. اونها اینجا بوده ن که ما آخرهای ماه اول جنگ تخلیه کردیم و با

موتورلنج رفتیم ماهشهر... و بعد بهبهان. اما اونها خیلی خوب و عاشق اسلام و

سپاه بودند. بعدها از این و آن شنیدیم رضا کمال شهید شده و خونه شون رو هم

که می بینن، با خاک یکسونه. میتونین از «بنیاد شهید» سؤال کنین. اونها همه

جور اسناد و مدارک و این جور چیزها را دارن.

- بله، بله. باید ببخشید مزاحم شدم، خانمشون چی؟ ایشون چطور شدند؟

شما خبری دارید؟

- خانمشون پری خانمو نمی دونم. او اینجا جزو بسیج و هلال احمر کار می

کرد که ما رفتیم.

- اخیراً نیامدن اینجاها؟ با یک رنوی سفید؟

حالا زن صاحبخانه ماتش برد.

- نه... ما که ندیدیم. خبرهای جور واجوری هست این سالها... بعضیها میگن مونده شهید شده... بعضیها میگن رفته اهواز پیش مادرش و خاله ش زندگی می کنه. مام که تازه از بهبهان برگشتم خبر درستی نداریم. فقط می دونیم خونه شون هنوز خرابه و بی صاحب و مدعی مونده...

- شهید شده!؟

- چه می دونیم والله. هشت سال جنگ و حالا هم سه چهار سال می گذره و هزاران هزار نفر کشته شده ن. خونه ویرانه م بی صاحب.

دکتر مات سرش را به پایین تکان داد، و دیگر تحمل نداشت.

- متشکرم خانم. خدا نگهدار.

زن چادرش را مرتب کرد:

- الهی خداوند خودش همه رفتگان را غرق دریای رحمت خودش بگردونه.

چه زن و شوهر عزیز و پاک و نازنینی بردند... دلباخته خدا و انقلاب و اسلام...

- خدا حافظ.

- خیر پیش آقای دکتر.

دکتر با قدمهای لرزان برگشت ته کوچه، جلوی خرابه ۷ - بلوک ۱۸۲. ایستاد و چند دقیقه ای ویرانه دردناک و دلخراش و آکنده از راز و رمز را نگاه کرد. هنوز گنجشکها اینجا و آنجا، وسط کوت خاک و خاشاک، خیلی زرنگ و دنیوی از رحمت خوب علفهای هرزه و کرمها تغذیه می کردند. به قول خواجه عبدالله حیرت اندر حیرت هم نبودند. و دکتر کم کم داشت یک چیزهایی را می فهمید. وقتی هم که هنگام بازگشت به سر کوچه، به خانه شهرداری سری زد و یک مأمور دفتردار تعلق خانه خرابه ۷ - بلوک ۱۸۲ را به شهید رضا کمال تأیید کرد، میزان حیرت و احساس فهم آخر تغییر نکرد.

بقیه آن روز، هرچه بود، به عبادت و کار و سکوت و کشف های دردآورتر گذشت. عصر، هنگام کار در «درمانگاه شهید باهنر» گهگاه قلبش طلب می کرد که چند قرص آرامبخش قوی برای تمدد اعصاب بخورد - که روزه نمی گذاشت، و به نحوی هم نمی خواست. باید وقایع و راز و رمزهای این ماجرا را با هوشیاری و قلب پاک تحمل می کرد و می فهمید. شاید این تبصره به زبان نیامده ای از میثاق بود.

نزدیک غروب، وقتی از درمانگاه بیرون آمد، سر راه برگشتن به خانه از راننده جوان خواست جلوی حسینه اصفهانیها توقیفی بکند. تصمیم داشت از روحانی قدیمی حسینی، قبل از شروع نماز مغرب، دیداری و سئوالی بکند. و در این توقف و پرس و جو بود که بمب بعدی در مغزش به انفجار پیوست.

راننده آمد، بعد از چهارراه زند، نرسیده به خیابان گمرک، سر فرعی اول دست راست جایی پارک کرد. دکتر باز او را توی ماشین گذاشت و خودش تنهایی آمد طرف حسینه. این راهی نبود که آن روز غروب پری کمال او را آورده بود، ولی راننده به او یادآوری کرده بود که در ورودی اصلی حسینه توی کوچه پشت است. دکتر تنهایی و بدون کیف سامسونایت، وارد کوچه اول شد و پس از چند قدم جلوی در بزرگ مسجدی رسید که در بالای آن نام «باب المراد» بطور زیبایی وسط کاشیهای آبی با قلمکاری ظریف و با خط نستعلیق خوب نقش بود. ولی آنجا فقط حیاط و شبستان کوچکی داشت، خالی، با آثار ترکش به همه جا که دکتر بیچاره را به حیرت تازه ای انداخت. راهی هم به جایی نداشت. از حیاط آمد بیرون، کوچه را طی کرد و پیچ خورد تا در کوچه پشتی در عقب حسینه را

پیدا کرد با تابلوی « حسینیه اصفهانیها » اینجا هم به نظر ناآشنا آمد. در حسینیه بسته، و فقط در کوچک کنار آن باز، و احتمالاً متعلق به خدام حسینیه بود. چندتا بچه جقل آنجا بازی می کردند و پیرمردکی ریزه جلوی در کوچک نشسته بود، هیچ کاری نمی کرد.

دکتر جلوی مردک رفت و بعد از اینکه مطمئن شد از خدام حسینیه است، سلامی کرد و وجهی برای انداختن در صندوق خیرات به او داد.
- می خواهید داخل حسینیه را تماشا کنید، آقای دکتر. هنوز تعطیله اینجا. دارن خرابیها و خسارات رو بازسازی و ترمیم می کنند.
- بنده فقط می خواستم چند لحظه ای خدمت حاج آقا دهدشتی برسم. عرض کوچکی داشتم.

خادم با حیرت روی کلاه نمدی اش را خاراند.
- کدوم حاج آقا دهدشتی؟
- حاج آقا دهدشتی که روحانی اینجا بودند، عقد می کردند.
- که سالها پیش محضر دار بودن؟
- بله... ما چند وقت پیش خدمتشان رسیدیم اینجا.
خادم سرش را تکان تکان داد.
- باید سالها و سالها پیش بوده باشه...
- مقصودت چیه... مگر اینجا نماز جماعت را پیشوایی نمی کنند؟ مگر دفتر کوچکی اینجا نداشتند؟...
- چه دفتری؟ اینجا که فقط حرم حسینیه است. اون پشت هم حیاط مسجد «باب المراد». اونجام که دفتری نیست.

- ما سه هفته... نه دو هفته پیش خدمتشان رسیدیم.
خادم آه دردباری کشید، و سرش را بد جوری تکان تکان داد. گفت:
- کجای کارید بابام جان، آقای دکتر... حاج آقا دهدشتی سال اول جنگ در

همین جا شهید و مرحوم شدند. ما شبانه دفنشان کردیم. حجت الاسلام آیت الله حاج آقا جمی هم که فامیلشان بود حضور داشتند. نماز میت خواندند... خدایا مرز دشان... ما...

دکتر باز دیگر نمی شنید. اما اگرچه مات و منگ بود، این تکان به نحوی کوبنده تر از تکان قبل از ظهری نبود. یا داشت عادت می کرد، که عشق و مرگ و فنا و بقا در کله اش در هم موج بخورند. از خادم تشکر کرد و به علامت خداحافظی فقط دست بالا آورد. بعد با قدمهای لرزان و تقریباً تلوتلوخوران بطرف ماشین برگشت.



در خانه هم البته خبر و اثری از پری کمال نبود - همانطور که از خانه عشق و درویشی آنها جز تل خاک اثری نبود، و همانطور که از واقعیت مراسم عقد و حاج آقای عاقد عاملی موجود نبود. تنها چیزی که وجود داشت پری کمال غیب بود - در روح و قلب او، و بی دلیل و مدرک و عقل و برهان و منطق. فقط میعاد. جسم دنیوی و روح پُرتلاطم خود دکتر کیومرث آدمیت در حال مسخ بود، - منتها با سامونایت و پرونده های پزشکی و قرارداد موقت با بهداری شرکت ملی نفت ایران، ساکن مهمانسرای ۳۷۱ بریم.

در تمام تار و پود روحش کوچکترین سایه شک و تردیدی نبود که خودش باید چه کار کند. باید می ماند و به پری کمال باز ملحق می شد. عشق او عشق و میثاق او میثاق بود: نه ول کردن و سفر به تهران و پاریس و لندن و لوس آنجلس. پری کمال، پری کمال آدمیت بود، می آمد.

بعد از افطاری و چندتا قرص آرامبخش و قرصهای لازم برای قلب، و نماز، و با خلسه می ناب خواجه، باز سر سجاده نشست و تفال دیگری با کتاب آسمانی زد. امشب سوره مبارکه « حدید » آمد و باز « خوب » و نیک... چون از امشب انگار

خط ها کم و بدون حیرت کشیده می شد. یا کشیده شده بودند. «هُوَ الْأَوَّلُ وَ هُوَ الْآخِرُ... وَ هُوَ الظَّاهِرُ وَ هُوَ الْبَاطِنُ...»، خواجه عبدالله انصاری در این تفسیر، هم از گمشدگان مات دنیا و مافیها بود و هم نبرد - و مثل خود دکتر، شناگر تشنه و تنهای شب...

حیرت اندر حیرت است و تشنگی در تشنگی

گه گمان گردد یقین و گه یقین گردد گمان

پری کمال راست گفته بود که سالن ترانزیت، پیچیدگیها و دردها و ریاضتهای زیاد داشت - بی منطق و حتی فلسفه. حالا پری خودش کجا بود؟ - راز دیگری بود. یک تماس. یک پیام. حتی یک تلقن. اما بدش هم نمی آمد: او اهل تلقن و تماس و پیغام و پسخام نبود. می آمد، تکان می داد، عشق و یگانگی مطلق داشت، و می رفت... تکان بعدی چه وقت بود. آیا می شد با آمدن و در تکان بعدی، او را با خودش ببرد؟ از ساعات و روز و شبهای حیرت اندر حیرت خوش نمی آمد. دل تنگ بود. تلقن زنگ زد.

دکتر در جایش تکان خورد. نیرویی از امعاء و احشاء به او گفت که پری کمال است. یا مربوط به اوست. پس از چند ثانیه، زائر عبدالله که تلقن را جواب داده بود آمد در زد و گفت:

- آقای دکتر تلقن شما رو می خواد.

دکتر تندی از جا بلند شد و پرسید:

- کیه؟ خانمی یه؟

- آقای دکتر طریقتی هستند، آقای دکتر.

- اوه...؟

پری نبود، اما پیر طریقت آنها بود.

آمد گوشی را برداشت و سلام و احوالپرسی کرد. طریقتی پیر ظاهراً کمی نگران بود که چرا دکتر آن روز ظهر برای نماز ظهر به نمازخانه نیامده است.

- همه چیز رو به راه است به خواست خداوند آقای دکتر؟ سلامتید انشاء الله؟
گفتم خدمت برسم، مزاحم شوم، سلامی عرض کنم، مستفیض بشوم.
دکتر آدمیت او را مطمئن ساخت که سلامت است، و با کمال میل پذیرفت،
خواهش کرد تشریف بی آورد، سرافراز کند. گفت:
- اتفاقاً دلم کمی گرفته بود... نعمتی خواهد بود.
- دل به دل راه داره، آقای دکتر. حدس زدم امروز اشتغال ذهنی خاصی
داشتید.
خواست مثل پری کمال بگوید کجاشو دیدی، گفت:
- بسیار خوشحال میشم. منتظرم.
- هشت و نیم خوبه؟ بنده زیاد دور نیستم.
- چه بهتر.
وقتی طریقتی پیر آمد، و مدتی را به احوالپرسی و اوضاع کار و تدارکات
بیمارستان گذراندند، دکتر مبحث سوره « حدید » را پیش کشید، که آن شب با
دقت بیشتری خوانده بود، و تفسیر آن هنوز روی میز باز بود.
طریقتی گفت:
- به به. چه حرف آخری.
ظاهراً او هم این سوره را بلد بود و به بند جانش وصل. وقتی صحبت کرد،
انگار علاوه بر تمام سوره تمام ترجمه لفظی و ادبی و عرفانی آن را هم حفظ
است.
- اول است به ازلیت، آخر است به ابدیت، ظاهر است به احدیت، و باطن است
به صمدیت... به عطا اول به جزا آخر، به ستایش ظاهر و به وفا باطن...
دکتر پس از مدتی بحث در تفسیر این سوره، بالاخره تلاش کرد کمی هم به
عقده وانفسای حیرت اندر حیرت امشب خودش پردازد. پرسید:
- جناب طریقتی، شما قبل از جنگ، یا باید بگویم سالهای انقلاب اسلامی، در

اینجا، در آبادان، زوجی به نامهای رضا و پری کمال نمی ساختید؟ هر دو ظاهراً از دانشگاه شیراز فارغ التحصیل بودند، ازدواج کرده و اینجا در شهر کار می کردند...

و تعجب نکرد که طریقتی آنها را بسیار خوب می شناخت. خوشحال شد. پری و رضا کمال اقلأ واقعی و مال این دنیا بودند. طریقتی گفت:

- بله رضا کمال خودش مهندس راه و ساختمان بود و در سازمان آب کار می کرد. خانمش هم فکر می کنم لیسانس بیولوژی بود و در بیمارستان دکتر اقبال کار می کرد، که قبلاً معرف حضورتون هست - و حالا شده « درمانگاه شهید باهنر ». ما از ایشان می خواستیم بیایند توی شرکت، اما او می خواست برای طبقه محروم احمدآباد و کفیشه و خلاصه مستضعف کار کند. هر دو با ایمان و پاک، متعهد، و به اطاعت از رهبریهای امام مسلمان انقلابی بودند. من آنها را در سال پیروزی انقلاب در « حسینیه اصفهانیها » زیاد می دیدم - که می گفتند از خانه شان زیاد دور نبود.

- گویا رضا رفت داخل سپاه و اوایل جنگ شهید شد.

- بله، شنیدم. خدا ما را ببخشه. اما متأسفانه ما هفته دوم شروع جنگ، به خاطر ترس و ناراحتی خانم و بچه ها آبادان را ترک کردیم و رفتیم شیراز، منزل خواهرم. اما وقتی من خودم بعد از عید تنها به آبادان آمدم تا اثاث زندگی را جمع کنم و از راه چوئیده بهمنشیر با موتورلنج از شهر خارج کنم (چون تمام جزیره آن موقع در محاصره عراقیها بود) - شنیدم اون طفلک، یعنی رضا کمال هفته قبل شهید شده...

- خانمش چی؟

- خانمش شنیدم، ماند آبادان. یا در آن تاریخ در آبادان بود. اما چون اون موقعها شهیدان و مرده ها را، (از خوف دیدبانها و تیراندازیهای عراقیها) شبها چال می کردند و چون شهر زیر بمب و گلوله باران مداوم بود مراسم ختم و شب

هفت آنچنانی گرفته نمی شد، بخصوص در « حسینیه اصفهانیها » لب شط. من ندیدمش. اما شنیدم در آبادان مانده و به پشت جبهه و گروه های امداد خدمت می کنه - بیشتر توی درمانگاه کُفیشه...

- کدوم درمانگاه؟

- مطمئن نیستم. شاید در همان بیمارستان کذایی که الان شما عصرها هستید. یا شاید هم در درمانگاه هال احمر یا شیر و خورشید سرخ در محله کارون، سه حوض... مطمئن نیستم. چون کم اینجا ماندم. و دیگه م برنگشتیم تا سال بعد از امضاء قطعنامه.

دکتر نفس بلندی کشید. بعد گفت:

- مطلبی در این زمینه هست که باید عرض کنم، یا مقداریش را عرض کنم و کمک بخوام. شاید باید زودتر از اینها خدمتون می گفتم...
کمی سکوت کرد.

- چه مطلبی؟

- نزدیک سه هفته پیش، یک روز جمعه که بنده، کمی ناجور و مثل گذشته غرب زده، در دفترم بودم، و بعد از ناهار روی پرونده ها کار می کردم، خانم نسبتاً جوانی تقاضا کرد و به دفتر من آمد. خودش را خواهر پری کمال معرفی کرد.

- پری کمال؟

حیرت طریقتی پیر هم کم نبود.

- تقاضای اطلاعاتی داشت برای وسائل و ماتریال یک آزمایشگاه طبی بخش خصوصی در کُفیشه. ظاهراً خانم بسیار مؤمنه و متعهد و فهمیده ای بود - حتی در حد عرفان - و خیلی هم به چشم و دل پاک نگاه کنیم زیبا.

طریقتی هنوز میزبانش را با حیرت نگاه می کرد. اما با لبخند گفت:

- یادم هست یه روز فرمودید ولی یک پری از آسمان هفتم چیز دیگه ای

یه... مدرک شناسایی چیزی نشان داد؟

دکتر نفس بلند دیگری در سینه فرو داد، بیرون دمید، به مبل تکیه داد و پاها را به آرامی روی هم انداخت.

- نه خیر آقای دکتر... برای ایشون، و در سطحی که ما صحبت می کردیم، این چیزها لازم نبود... ولی من قول دادم هرگونه خدمتی از طرف بخش قلب و تدارکات ما و همچنین شخص شما، که نام بردم، در اختیارشان قرار خواهد گرفت.

از بقیه ماجرا و میثاق و ملاقات بعدی و عقد خودش با پری کمال چیزی نگفت. ضمناً یادش افتاد هفته بعد که پری بازگشت و در «حسینیه اصفهانیها» آن مراسم اجرا شد، حاج آقا دهدشتی، یا هرکه بود، شناسنامه و مدرک هویتی نخواست و چیزی کتبی ضبط نشد، بود، هیچ اثری از پری کمال هیچ جا باقی نمانده بود. حتی دو دفعه ای هم که پری کمال هنگام ظهر به دفتر دکتر در بیمارستان آمده بود، خانم بختیاری منشی دکتر برای ناهار رفته بود بیرون و او را ندیده بود. تنها کسی که آنها را با هم دیده بود حاج آقا دهدشتی روحانی محضردار آبادان بود - که او هم در جنگ - ده سال پیش به لقاء الله رسیده بود! طریقتی کنجکاو پرسید:

- آیا این خانم آمد پیگیری کرد؟

از فنجان چایش نوشید.

- زیاد نه. فقط در واقع یکبار آمد، مدتی گذشت، قرار می گذاشتیم، ولی او مدتی است نیامده، سر قرار حاضر نشد... و من تا حدی ناراحتش هستم. فکر کردم نکند حادثه ای اتفاق افتاده باشد. می رفت اهواز و می آمد. در حال و اوضاع فعلی، و سیل جاده ها، کمی ناراحتش شدم... امشب که شما زنگ زدید و آمدید به ذهنم رسید، شاید شما بشناسید او را...

طریقتی ریش پروفیسوری سفیدش را خاراند.

- والله چه عرض کنم.

کمی توی فکر رفت، سرش را هم انداخت پایین. انگار نکته ای را می دانست، یا مطمئن نبود، یا دل گفتن آن را نداشت. به هر حال چون دل جهان بین داشت و مشغولیت فکری دکتر را هم احساس می کرد، گفت:

- خیر است به امید خداوندگار.

دکتر پرسید:

- شما آدرسی با تلفنی برای تماس با ایشان دارید؟ یا کسی را می شناسید که با ایشان آشنایی نزدیک داشته باشد، که راهنمایی کند؟

طریقتی سرش را بلند کرد، و می خواست چیزی بگوید، یا بپرسد، ولی سکوت کرد. انگار هنوز مطمئن نبود. بالاخره گفت:

- اتفاقاً بله. بنده دوست مشترکی با رضا کمال داشتم، یا داشتیم تا موقعی که اون شهید زنده بود - که حالا در « هلال احمر » آبادان کار می کنه: برادر حسین زاهدی. او با رضا در سالهای انقلاب و اوایل جنگ اینجا همکار و همسنگر بود، و با زندگیش هم آشنایی کامل داشت. خانمهاشون هم با همدیگر آشنا بودند. این زاهدی یکی از انسانهای نادر آبادانه که در تمام سالهای انقلاب و جنگ، خوزستان را ترک نکرد. باید با ایشون تماس بگیرید. زاهدی میتونه هرگونه اطلاعات مطمئن و مسلم را دست اول در اختیار تون بگذاره. خوب... امیدوارم.

- چه جوری میشه با ایشون تماس گرفت!

- متأسفانه بنده الان تلفن منزل و محل کارش را همراه ندارم. ولی میتونم وقتی برگشتم منزل فوری تلفن کنم، بگویم با حضرتعالی اینجا تماس بگیره... یا تلفن هاش را بدم سرکار خودتون تماس بگیرید.

- بله، این بهتره... چون اینطوری اورژانس نیست، که توی خونه مزاحمش بشم. این وقت شب.

- بعله بگذارید به خواست خداوند...

بعد گفت:

– همونطور که خودتان اول شب ذکر فرمودید «هُوَ الْأَوَّلُ وَهُوَ الْآخِرُ... وَهُوَ الظَّاهِرُ وَهُوَ الْبَاطِنُ...» همان آسمان هفتم و هفت آسمان هم که فرموده بودید تمثیلی از بخشی از ظاهر و باطن خداوند یکتاست.

آن شب بعد از اینکه طریقتی رفت، همانطور که قول داده بود بزودی باز تلفن زد و شماره های برادر زاهدی را به دکتر داد. بقیه شب برای دکتر با حالت هجران و انتظار غیرعادی در تمام طول زندگانی اش گذشت. گرفتار عشق و در گیرودار عجیبی بود زیبا، ولی توأم با بقا و فنا! و این عشق با خدای غیب توأم بود.

بعد از حمام و نماز عشاء، قبل از خواب باز ساعتی را با ترجمه و تفسیر سوره «بقره» که پری کمال یا هرکه بود گذراند، آیه ای که در اولین روز دیدارشان به آن اشاره کرده و با آن دکتر را از خواب پنجاه و پنج ساله بیدار کرده و برانگیخته بود. تفسیری از آیه ۸۹ این سوره، امشب حرف اعماق سینه او را هم می زد:

ای ماه بر آمدی و پنهان گشتی

گرد فلک خویش خرامان گشتی

چون دانستی برابر جان گشتی

ناگاه فرو شدی و پنهان گشتی

صبح چهارشنبه، حدود هفت و ربع، دکتر از دفترش در بیمارستان به دفتر برادر حسین زاهدی در «هلال احمر» در محله کارون (سه حوض) آبادان زنگ زد – یعنی گفت خانم بختیاری شماره را برایش گرفت، وصل کرد. اما خواهی که آن طرف خط تلفن را جواب داد گفت برادر زاهدی برای مأموریت به اهواز رفته اند... امروز تشریف ندارند... چه موقع برمی گشتند؟ احتمالاً فردا. نزدیکیهای فردا ظهر زنگ بزنید.

پس اینطور بود. و سرانجام دکتر باز به بختیاری وصل کرد و دستور داد شماره تلفن دفتر و منزل دکتر کیومرث آدمیت و مقام ایشان را برای زاهدی بگذارد - با این درخواست پیام کتبی که آقای زاهدی در فرصت مناسب تماسی بگیرند...

و بدین ترتیب حال انتظار و هجران و بی خبری دست کم بیست و چهار ساعت دیگر ادامه یافت - با اجرای یکطرفه مفاد میعادشان توسط دکتر. با کار در بخش قلب و عروق بیمارستان شرکت نفت، سرکشی به موارد اورژانسی C.C.U، چک کردن وسائل تازه، ظهر نماز در نمازخانه بیمارستان کنار طریقتی، عصر کار در درمانگاه گفیش، و شب عبادت از صمیم دل و سرش توی کتاب. آن روز ظهر، در نمازخانه، طریقتی درباره نتیجه تماسش با برادر زاهدی پرسیده بود. دکتر گفته بود که برادر زاهدی در اهواز است. طریقتی از دکتر خواسته بود که صبر کنند و بردباری داشته باشند که « در خصال » شان بود. با صبر و نیکوکاری و عبادت همه چیز به خواست خداوند به نتیجه مطلوب می رسد. زوجی که آنها بودند - رضا و پری کمال - واقعاً در اوج رحمت خداوند بودند. الله باریتعالی غیب بر آنها عیان بود. فقط پری کمال غایب بود.

دکتر کمی او را بربر نگاه کرده، بعد آهی کشیده و چیزی نگفت. چیزی برای گفتن نبود.

- امروز هم روزه هستید، آقای دکتر؟

- بله، ما تصمیم گرفتیم - یعنی بنده تصمیم گرفتم - امسال یک هفته به پیشباز ماه مبارک بروم... بنده که خیلی به خداوندگار بدهی دارم. ضمناً هم عبادت خوبی است، هم برای سلامتی مؤثر.

طریقتی با تمجید، و کمی هم حسرت، سرش را به آرامی تکان تکان داده و گفته بود:

- قبول باشد، آقای دکتر، به حق خداوندی خدا.

اما پنجشنبه صبح تنها کسی که از آدمهای شناس و دور و بر این روزهای دکتر آدمیت بود سر و کله اش پیدا شد و عرض ارادت کرد، راننده همیشگی اش زائر حامل بود. در پایان off یک هفته ایش از سرپندر. دکتر داشت آماده می شد به نمازخانه برود که زائر آمد داخل دفتر سلام کرد و خود را آماده خدمت اعلام نمود. اما دکتر با حیرت در جای خود مات ماند. زائر امروز می لنگید و سر و صورت و وضع جسمانی اش هم داغون بود. گوشه چشم راست و در حقیقت تمام گونه و گیجگاه آن سمت صورت خونمردگی و کبودی خیلی بدی داشت. سیگار هم که می کشید، مدام دست روی خونمردگی ظاهراً دردناک می گذاشت. دور مچهای جفت دستهایش هم دو حلقه خونمردگی کبود و مایل به قهوه ای تند دیده می شد. رنگ زرد صورت تکیده و چشمهای گودرفته اش هم خوشگل نبود.

دکتر ایستاد، با حیرت پرسید:

- چه شده، زائر؟

ولی زائر فقط سرش را تکان داد و درحالیکه اشک توی چشمهایش جمع می شد پاچه های شلوارش را هم بالا زد و جورابهایش را پایین کشید، دو حلقه خونمردگی عمیق تر را بالا غوزکها دورتا دور پاهایش نشان داد.

دکتر برای بار دوم حالش را پرسید و از زائر خواست بگوید چه شده. کمی هم ترسید. آیا تصادف شده بود، راهزنیهای توی جاده به او حمله و اذیتش کرده بودند. نگران سفر پری کمال هم بود. اما زائر پاچه های شلوار را ول کرد و فقط گفت:

- بدبختی خودمونی و خانوادگی یه، آقای دکتر... کمی مشروب خورده بودم و با قهر و دعوای همیشگی تو خونه کمی دعوا و مرافعه داشتیم...

دکتر از زائر خواست بیاید جلو، کت و پیراهنش را دربیافرد، روی نیمکت معاینه دراز بکند تا دکتر وضع قلب و فشار خونس را چک کند. زائر اطاعت کرد

و پس از ده دقیقه ای معاینه دکتر نه تنها دید وضع قلبش زیاد نرمال نیست، بلکه تمام جسم و تن و بدنش آتش و لاش است. اما نخواست زائر را بترساند یا دخالت کند.

– مسئله قلبی که قبلاً نداشتی؟

– نه آقای دکتر، فقط دلهره و دلپیچه و کمی غش وقتی رفتم خونه قهر و دعوا و گاهی کتک کاری داشتیم. خداوند ما را ول کرده، ترک کرده، آی دکتر...
دکتر، زائر با سر و تن برهنه را زیر دستگاه نوار قلب خواباند و با معاینه سراسر بدن پشت و رو زخمهای شدیدی (بریدگیهای عمیق پوستی) روی قدامی بازوهای چپ و راست او دید. خونمردگیهای بدی هم در ناحیه شکم در RUQ و در قفسه سینه، بخصوص اطراف پستان راست و بالاتر از آن توی چشم می خورد. در پشت، زخمهای بدتری هم در دو طرف ستون فقرات و در ناحیه کمر بود. حلقه های کبود دور مچ های دست و بالای غوزکهای پا را که از نزدیک معاینه کرد فهمید بی شک آثار بستن طناب است. شک نبود کسی یا کسانی مرد پنجاه ساله را به قصد مرگ دست و پا بسته و کتک زده بودند.

چون زائر دلش پر بود و نمی خواست حرف بزند، دکتر فعلاً ول کرد، برایش چند قرص ایندیرال و نیتروگلیسرین و آرامبخشهای قوی و B کمپلکس و دستور خوردن آنها را نوشت و از او خواست به ۳۷۱ برود و همانجا پیش زائر عندالله، توی یکی از اتاقها در حال استراحت بماند، تا غروب دکتر بیابد و او را دوباره ویزیت کند. زائر می خواست طفره برود و بگوید این زندگی لامسب همیشگی ماست و مزاحم نشود – که دکتر مجدداً دستور اکید داد. خواست با راننده جمشیدآبادی که امروز روز آخرش در نزد دکتر بود به خانه برود، و حرف نباشد.

خودش بیشتر در فکر و در انتظار تلفن زاهدی بود – ولی تا بعد از ساعت یک که به نمازخانه رفت، خبری نشد. بعد از نماز که به دفتر برگشت، خانم بختیاری

به او خبر داد که آقای زاهدی تلفن کرده و گفته بودند تا ساعت ۲ بعد از ظهر در دفترشان هستند، و در خدمت حاضر اند. دکتر خواست فوری تماس بگیرد و وصل کند، و برادر حسین زاهدی، با صدای گرم و لهجه خوب آبادانی، مرد فروتن و همکاری از آب در آمد. او ظاهراً دکتر را دورادور می شناخت و احترام زیادی قائل بود - و از آمدن ایشان به آبادان در چنین شرایط افتخار می کرد.

اما دکتر در نظر نداشت با او درباره پری کمال توی تلفن حرف بزند. پس از مدتی احوالپرسی و تعریف وضع کارهای یکدیگر، دکتر خواست برای آشنایی و همکاری بیشتر یکدیگر را ملاقات کنند:

- ساعت حدود ۶ بعدازظهر، توی « درمانگاه شهید باهنر » گفیشه چطوره؟ اگر خسته نیستید...

- با کمال میل، آقای دکتر. در کار نیک خستگی برای ما معنی نداره.

- پس خدمت می رسیم.

- افتخار می کنم.

ساعت ۶ که او آمد، دکتر داشت آخرین مریضش را می دید. زاهدی مرد خوش قامت و چاق و چله ای بود، حدود چهل و دو سه ساله، با محاسن کم پشت فلفل نمکی، کت و شلوار طوسی رنگ و پیراهن سفید بی یقه. در را باز کرد، آمد تو، و پس از سلام و احوالپرسی و تواضع با دکتر دست داد و گرفت راحت گوشه ای از مطب روی بک صندلی نشست تا دکتر کارش با مریض عرب تمام شود. کتش را هم درآورد و به پشتی صندلی آویزان کرد، پاهایش را هم دراز کرد. با تمام درمانگاه ها و مطبها و سرویسهها و مریضهای آبادان یگانگی داشت.

وقتی تنها شدند، دکتر متوجه شد که زاهدی هم امروز، روز قبل از آغاز ماه مبارک، روزه است، بنابراین دستور چای را فراموش کرد و به صحبت و آشنایی پرداختند. زاهدی اول از خدمات و کارهای خیر دکتر برای مردم محروم و آسیب دیده و شهیدپرور آبادان سپاسگزاریها کرد. دکتر هم خودش را بنده ای کوچک

و در راه خدمت به خلق خدا قلمداد نمود، و فوراً وارد مطلب آزاردهنده قلبش نشد. از زاهدی خواست او را بطور کلی با نحوه خدمات « هلال احمر » در آبادان بهتر آشنا سازد، تا ببیند چه خدمتی از دست او برایشان برمی آید. ضمناً از دکتر طریقتی که موجب این آشنایی شده بود یاد کرد و تشکر کرد. زاهدی که قبل از آمدن با طریقتی صحبت کرده و از برنامه های سفت و سخت روزانه دکتر و گرویدن او به عبادت و زهد و صوفیگری آشنا شده بود، مجدداً از دکتر به خاطر پیشنهاد کمک سپاسگزاری کرد. گفت هرگاه در مواقع اورژانس کمکی می خواستند، حتماً تماس خواهند گرفت. بعد چون وقت افطار نزدیک می شد و هردو باید بلند می شدند، از دکتر خواهش کرد بداند چه خدمتی از دست او برمی آید. دکتر هم از او تشکر کرد. اول بطور گذرا پرسید:

- شما و آقای دکتر طریقتی دوستی به نام رضا کمال داشتید. او قبل از انقلاب از دانشجویهای ممتاز دانشگاه پهلوی سابق شیراز بود - که بنده م اونجا تدریس می کردم.

- بله آقای دکتر، یادش به خیر.

- شنیدم اینجا در آبادان شهید شد. آبادان شهید پرور انگار بیشتر از سایر شهرهای مرزی در جنگ شهید داده.

زاهدی آهی کشید و گفت:

- بله، رضا از دوستان و یاران همسنگر من بود و الان در جنت الله به حق تعالی رسیده است.

- شنیدم مرد بی نظیری بوده. شنیده م خودش و خانم که او هم فارغ التحصل بیولوژی شیراز بود در اینجا خدمت می کردند و از متعهدین خداجوی دیار شما در آن روزگاران بودند.

- نمونه بودند، آقای دکتر. بی نظیر. ما زوجی مثل آنها هرگز نداشتیم. و شاید هرگز نخواهیم داشت.

نگاهش را از پنجره به هوای رو به تاریکی محله انداخت. با اندوه نگاه کرد، انگار با دل‌تنگی دردناک از دورانی عزیز و دلخراش یاد می‌کند. بعد جمله کوبنده تنگ غروب را به زبان آورد.

- یعنی هر دو الان در جنت الله حق تعالی هستند.

دکتر اول نفهمید - ولی سعی کرد تکان شدید قلبش را کنترل کند.

- هر دو؟

- بله، آقای دکتر، رضا و پری کمال جدانشدنی بودند.

- مگر خانمشان هم شهید شدند؟

زاهدی دو دستش را پشت کله اش گذاشت و آه دیگری کشید:

- چه میشه گفت... چه میشه گفت...

- چطور شد؟ اتفاقی افتاد؟

لحنش فقط کنجکاوای یک دکتر بود. زاهدی مثل یک راوی غمگین که حادثه

ای را برای جریده ایام نقل می‌کند گفت:

- خواهر پری کمال در آبادان در همان خانه شان ماند، به گروه امداد سپاه

خدمت کرد، ولی شب بعد از چله رضا از بین ما رفت...

- از بین رفت؟!

- بله، اواسط بهار بود. طاقت آورد طفلک. ماند به جبهه خدمت کرد. ولی یک

شب در یک بمباران سخت از طرف فاو عراقیهای متجاوز، خانه کوچکش بمب

خورد، با خاک یکسان شد ما جسد پری کمال را که به حق و به رضا پیوسته بود

از زیر آوار درآوردیم.

دکتر سعی کرد با خونسردی و واقعیت‌گرایی فوران خون را از رگهای خود

حفظ کند. بعد مثل یک دکتر و انسان علاقه مند پرسید:

- شما مطمئن هستید آقای زاهدی؟ این خبر جدی و حقیقی و واقعیت

مطلقه؟

- بنده خودم در تشییع جنازه و خاکسپاری هر دوشون بودم. در کنار همدیگه دفنشون کردیم، توی «گلزار شهدا» که اون موقعها چیزی به این اسم وجود نداشت... ما شبانه در منتهی الیه خاکستون، دور از تیراندازیه‌ها از ساحل «فاو» اون دست شط مراسم را به عمل آوردیم. در آن تاریخ نیروهای عراقیهای لامسب آن دست بهمنشیر و میدون تیر و تا حاشیه رود و ذوالفقاری را هم در دست داشتند. شبها هم بمبهای منور هوا می کردند - اما همه چیز خاکستون رو نمی دیدند.

دکتر باز دیگه چیزی نمی شنید و نمی دید.

زاهدی پرسید:

- شما حالتون خوبه، آقای دکتر؟ رنگتون پریده.

دکتر سرفه ای کرد و گفت:

- بله، به هر حال متشکر و متأسفم از این رویدادهای تراژدی. رنگپریدگی

مخلص هم احتمالاً باید ضعف روزه باشه. وقت افطاره.

- پس بهتره بلند شیم...

- بله... ولی من دوست دارم مزارهاشون رو بینم، فاتحه ای بخونیم. گرچه

امروز انگار داره شب می شه.

- بله، آقای دکتر. بگذارید فردا سر فرصت. جمعه م هست، ثواب داره.

رفتگان عزیز راه خدا هم دوست دارند شب تنها باشند. ضمناً شبها گورستان رو

می بندند. ما زنده ها هم واجبه بریم افطار کنیم. بخصوص حضرت تعالی که روز دراز

و پردرد و زحمتی رو داشتید.

- باشه، موافقم. آدرس و محل پیدا کردن مزارها رو می تونید راهنمایی

کنید... یا ساده گیر میاد؟

- ساده گیر میاد...

ضمناً آمد جلو آدرس و کروکی مزارها را برای دکتر روی تکه کاغذی تنظیم و

تقدیم کرد. در حالیکه دکتر می فهمید چرا هرچه با این حرفها بیشتر می رفتند، با حرکات دست و کلمات زاهدی، جز اتاق، و غروب تیره رنگ، قلب خودش درد بیشتری پیدا می کرد.

- فرمایش دیگری نیست، آقای دکتر؟

- ممنونم که تشریف آوردید، آشنا شدیم. مثل اینکه باید رفت...

- بله، وقت افطاره. و بنده هم ممنون برای اینکه محبت فرموده اید و حاضر هستید به خلق الله اینجا کمک بفرمائید. بلند شد.

دکتر هم برای خداحافظی بلند شد. می خواست بیاید، تا دم در او را بدرقه کند، در خود توانایی زیادی نمی دید. چیزی درون وجودش می پوکید و پاره می شد. در حقیقت وقتی مهمانش رفت، دکتر روی صندلی اش افتاد، رسوب کرد، و مدتی مات و تقریباً قالب تهی کرده سر جایش باقی ماند. چشمانش هم بسته باقی ماند. دو موضوع از باقی مانده مغز واقعیت گرا و پرکتیکال او گذشت:

یک) باریکه و بامبولی از جریان زندگی امروز: یک نفر، یک خانم زبل، آن روز جمعه کذایی به ملاقات او آمده، با شوخی و رندی خود را پری کمال جا زده، قصه هایی سرهم کرده، بعد دکتر را برای خود عقد کرده و به بازی و عشق و حالی رسیده بود. اما این از بسیاری زاویه ها محال اندر محال به نظر می رسید. چند زن در این دنیا فهم و وارستگی و روح عارفانه و دانش پری کمال را داشتند و می توانستند قدرت حرفهایی را که او زده بود و کارهایی که او کرده بود، داشته باشند - و بازی در بیاورند؟...

دو) اینکه خودش هم امشب مقدار معتنا بهی قرص خواب ببرد منزل و به پری کمال - که با همه تماسها و پیوندها به معشوق و عشق و خدا پیوسته بود، بپیوندد.

اما راز دیگر درون دکتر کیومرث آدمیت تغییر یافته این چند روزه، او را

نگهداشت.

پری کمال، پری کمال بود و میثاق در آبادادن، میثاق... بلند شد سامونایت را جمع و جور کرد و بست، و آماده ادامه زندگی شد. می دانست، می دانست، می دانست. او می آمد، با او در عالم عشق و عرفان و مرگ و زندگی هم آغوش می شد، و با یگانگی خداوند. مگر او همیشه آخرش خوب نبود؟

۶

و آن شب تنهایی و هجران بطور معجزه آسایی قابل تحمل سپری شد: گویی پری همینجا پیش او بود. یا «او» پیش پری بود. افطار، قرصهای آرامبخش، نماز، و آخر شب عجیب باز مدتی شناگر تنهای شب بودن با سوره پُر راز و رمز «بقره». نه تنها حتی مرگ پری کمال واقعیت عشق و انگیزه او را از دل نبرده بود، بلکه او را بطور عجیبی، حقیقت اول و آخر این سفر حک ساخته بود. اگر فردا مزار رسمی اش را هم با چشمهای خودش می دید - و هویت و تاریخ مرگ او را در دفاتر ثبت گورستان (اگر بود) مشاهده می کرد، پری کمال زنده بود. یا برای او زنده بود - مثل تمام آن شبهای هفته دوم ماجرایشان. کتاب ترجمه و تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید هم کمک می کرد:

اندر دل من بدین عیانی که تویی

وز دیده من بدین نهانی که تویی

وصّاف تو را وصف نداند کردن

تو خود به صفات خویش آنی که تویی

شنیدن واقعیت مرگ معجزه آسای او، و وجود او در جسم و قلب خودش، درون دکتر را به نحوی محکمتر و مطمئن تر از وجود او ساخته بود.

وقتی هم خوابید مدام خواب او را دید که این هم تازگی داشت: خواب شبهایی که در «خانه درویشان» بودند، و «روضه خلد برین» گوش می کردند و به همه چیز عشق می ورزیدند. یا شبهایی که در ۳۷۱ بودند و با عشق بحثهای پُر آب و رنگ و طلایی و ابدی می کردند و مست شعرهای عرفانی بودند، می خواندند.

دمدمه های سحر هم، باز همان خواب سحرآمیز اولین شبش را در این سفر آبادان دید. باز در باغ و گلستان عجیبی کنار رودخانه بود. اما نخلها زغال نبودند و هوا بوی سوختگی نمی داد. او را دید که از در باغ آمد تو. مقنعه و چادر سیاه هم سرش نبود. لباس سفید میناتور زیبای عتیقه تنش بود. بچه ها هم یتیم و گمشده نبودند: خوشحال بودند و از بالای درختها روی سر عروس باغ گل و جواهر و گوهر می ریختند. حوض لبالب از آب زلال پُر کمعان بود. و او دیگر دنبال در خروجی نمی گشت. باغ مال خودش بود.



جمعه صبح، روز اول ماه رمضان، دکتر برای اولین بار، پس از روز ورودش به آبادان، از خانه یکراست به بیمارستان رفت. ساعتی پس از اصلاح، وضو، سحری، مقدار بسیار معتناهی قرصهای آرامبخش و تخدیرکننده فلورزپام و اکسازپام و نماز صبح و مطالعه، وقتی هوا روشن شده بود، لباس شیکی پوشید از خانه بیرون آمد. کمی در پیادهروی طولانی خلوت قدم زد. امروز بطور عجیب و اسرارآمیزی هم حالت آرام و سبکبال و انگار در حال پرواز داشت. - که شاید اثر فوق العاده از حد قرص ها بود... یا شاید ضمیر ناآگاه این حالت را تزریق می کرد تا برای «گلزار» شهدا آماده باشد - هر صحنه ای که در انتظار بود. مطمئن نبود زائر حامل را بیدار کند یا خودش ماشین را بردارد و به نحوی پرسیان پرسیان برود. آدرس بلوک و کروکی محل مورد نظرش را هم که در جیب داشت. اما وقتی

از قدم زدن و فکر کردن نیم ساعته برگشت، زائر حامل بیدار شده، ماشین را از گاراژ آورده بود بیرون، و داشت شیشه ها را تمیز و آب و روغن موتور را چک می کرد. نصف صورت خونمرده و پاهای لنگش را هم با خودش آورده بود. با تمام شدن خدمت یک هفته ای راننده جوان به جای حامل، دکتر امروز حق گزینش زیادی برای راننده نداشت. آمد جلوی زائر.

- سلام... چطوریم زائر خان کیفِ حالک؟

- نوکریم آقای دکتر. فقط زنده ایم.

- حالت... سر و سینه و پشت و کمرمون چطوره؟ دردی نداری؟

- چرا آقای دکتر، اما می گذره. ما فقط بدبختیم. خدا وُلّمان کرده.

ظاهراً دفعه اول دعوا و کتک کاری خانوادگی هم نبود.

دکتر حوصله زیاد برای وارد شدن به این بحث و حال تلخی و گمشدگی را امروز صبح نداشت، گفت:

- می خوام اول یک سری بریم، خاکستون پایین ذوالفقاری... به « گلزار

شهدا » فاتحه ای بخونم. اذیت نمی شی رانندگی کنی. من میتونم خودم بروم...

- نه خیر آقای دکتر... اختیار دارین. ما دیروز کلی رانندگی کردیم... مسئله

ای نیست. از تنهایی و فکر و خیال هم بهتره... ما که هیچی نداریم، زائر حامل

حمال صِرافانیم پوست کلفت شتر را داریم.

- پس بریم به امید خدا، توی راه هم تعریف کن ببینم توی سربندر دقیقاً چه

اتفاقی افتاد.

این حرف را زد، چون برای اشتغال ذهن خود می خواست داستان حامل را

بشنود، که به قول خودش از تنهایی و فکر و خیال بهتر بود - و هم خوف آنچه را

می خواست در « گلزار شهدا » ببیند...

زائر آمد پشت رُل ماشین نشست، موتور را روشن کرد، و آه دردناکی از ته

امعاء و احشاء ش کشید. دکتر هم بسم اللهی گفت آمد روی صندلی جلو

نشست. زائر گفت:

- نمی دانیم از کجا شروع کنیم؟...

- از هرجا می خوای... از وقتی وارد سربندر شدی و رفتی خونه. عیال می دانست تو چهارشنبه شب میری و جمعه نمیری... که معمولاً هفته off شروع می شد.

- ها... آقای دکتر، پیغام فرستاده بودم.

از جلوی خانه ۳۷۱ انداخته بود طرف جاده پتروشیمی و بعد از پشت پالایشگاه می آمد طرف میدان کلانتری...

- خودش خونه تنها بود، با قهر رو به دیوار خوابیده بود، انگار قرص مرصه‌هایی هم خورده بود. که البته ادا درمی آورد... که تازگی هم نداشت. دوست نداشت من زود برم خونه. یا اصلاً توی خونه باشم...

- گفתי تنها بودین؟

گوشه چشم راست و تمام گیجگاه کبود و خونمرده اش امروز بد جواری تو چشم و روح می زد.

- اون موقع، ها... بله تنها بود. پسرا که توی شهر ولو بودند. دخترا هم خونه همسایه ها.

حالا از تانکی ابوالحسن گذشته بودند و زائر پیچیده بود طرف تانک فارم و خسروآباد که دکتر دیگر اینجاها را بلد نبود... و تپشهای قلبش هم بیشتر احساس می شد. کمی هم درد خفیف وسط سینه اش بود. یک نیتروگلیسرین چهاردهم میلی گرمی زیرزبانی، پشت فک پایینش گذاشت و از خدا استعدا کرد این مداوا را که از گلویش پایین نمی رفت بر او به خاطر روزه ببخشاید.

- بعد چی شد!

- چی بگم آقای دکتر... چی چیها بگم که چی شد و اون خدانشناسها وقتی اومدند و ننه شون تحریکشون کرد با من چه کردند.

- می‌خواهی فعلاً باشه تا موقع برگشتن. گلزار کجاست؟
دیگر حوصله گوش کردن به تعریفهای چندی آور خدانشناسی و قهر و
کدورت دنیوی نداشت.

- حدود ده دوازده کیلومتر طرف تانک فارم، آقای دکتر.
دکتر از او خواست سرعت را کم کند، یواش برود. خودش پنجره اش را داد
پایین و صورت خود را در هوای خنک و نسیم صبحگاهی دشت گرفت. علیرغم
تعریفهای چندی آور و روحیه تلخ و دلمرده زائر، نسیم مطبوع دوم اسفند
جزیره آبادان در اینجا در صحرا حرف نداشت. خورشید طلایی هم اکنون از افق
شرق بالا می‌آمد که به کل صحرا و نخلستان دور منظره ای خاطره انگیز و پری
کمال می‌داد. دکتر صورتش را کمی بیشتر بیرون آورد، و در میان نسیم ملایم
گرفت - بوی خوش و تقریباً معطری را که در هوا بود، یا از جلو می‌آمد،
استشمام می‌کرد. انگار هرچه به خاکستون نزدیکتر می‌شدند رایحه مطبوع
بیشتر می‌شد، که دکتر یقین داشت بوی گل‌های گلزار آنجاست... و گلزار شهدا...
وقتی به گورستان رسیدند، دکتر متوجه شد محوطه عملاً گیت ورودی و
اتاقک نگهبانی دارد، با صندوق خیرات و مبرات. از زائر خواست نگهدارد،
خودش آمد بیرون و پس از انداختن وجهی در صندوق و اعانه ای به نگهبان
عرب، سراغ جهت «گلزار شهدا» را گرفت. دربان تشکر و تعظیمی کرد و با
دست به منتهاالیه ماشینرویی که وارد شده بودند اشاره کرد.

- آخرین قطعه آقای دکتر... همین دست راست.

دست چپ ظاهراً دیوار نخلستانی خصوصی بود.

- متشکرم.

- قبر کس بخصوصی را می‌خواستید؟

- خودم آدرس و کروکی دارم. ممنون.

هنوز فکر پری کمال بود و نمی‌خواست او بفهمد دکتر دنبال او افتاده و اسم

او را به هرکس و ناکس گفته است.

زائر دلمرده درب و داغون هم ظاهراً خودش، بلوک شهدا را بلد بود. یواش یواش آمد، و پس از یکی دو دقیقه یک گوشه، جلوی محوطه ای بی درخت، اما پُرگل پارک کرد. اینجا قبرها علاوه بر سنگ مزار، بیشتر دارای سنگ یادبودهای برآمده، پرچم، و گل و گلدان بودند. در راهروها و محوطه های بین قبرها گل‌های تاج خروسی، شب بو، بنفشه و بخصوص گل ناز زیاد بود. گلدانهای سنگی به شکل ضربدرهایی بزرگ یا علامت بعلاوه یا صلیب بزرگ اینجا و آنجا فراوان بود. با وجود رایحه مطبوع هوای بهاری، دکتر قلبش تپشهای تندتری پیدا کرده بود. با نشانیها و کروی کوچکی که از برادر زاهدی گرفته بود پیدا کردن محل مورد نظر زیاد سخت از آب در نیامد. دو مزار در کنار هم. مزار رضا کمال، برعکس سایر مزارهای جدید و پر زرق و برف و پرچم و یادبود، ساده و خاک خورده بود، تقریباً از یاد رفته.

« بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ... شهید مهندس

رضا کمال که در تاریخ ۷ فروردین سال ۱۳۶۰ هجری

شمسی در عملیات دفاع سرسختانه از محاصره

متجاوزین عراقیان بعثی کافر در شهر آبادان شهید و

به لقاء الله پیوست. شهیدان زنده اند الله اکبر. »

سنگ مزار کناری کوچکتر و خاک خورده تر بود، رضا کمال باید بسیار قدبلند و هیکل دار بوده باشد. مزار کوچکتر همچنین کمتر شسته و آب داده شد، بود و اطرافش گل و گلدان کمتری داشت، سنگ نبشته هم ساده تر:

« به نام پروردگار جان آفرین... مرحومه مغفوره پری

کمال که در تاریخ ۱۹ اردیبهشت سال ۱۳۶۰ هجری

شمسی دار فانی را بدرود گفت. **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ.** »

دکتر دو انگشت روی چشمهای خود گذاشت و سعی کرد اشکهای حیرت و

سوزان خود را پاک کند، یا بپوشاند. بعد مدت درازی به آسمان آبی و مینایی چرخ و فلک الافلاک، پر حیرت تر و تلخ تر نگاه کرد. هنوز باور نمی کرد. ولی باید به زور باور می کرد. درونش به هر حال دستورهای ساده ای می داد. به آرامی ایستاد و دو فاتحه برایشان خواند. و آنقدری که حافظه اش کار می کرد چند آیه از سوره و بقره، برای پری کمال. موقع وداع فرا رسیده بود. پس از ربع ساعتی با قدمهای شل به طرف ماشین برگشت.

ولی تکان عجیب دیگری هنوز در انتظارش بود. در انتهای بلوک و گلزار شهدا، قبل اینکه وارد ماشین شود در شروع اولین قطعه از بلوکهای اموات عادی و عمومی چشمش به قبر تازه ای افتاد، که نظرش را جلب کرد. این قبر سنگ مزاری از مرمر سفید داشت، با سنگ یادبود شیک میناکاری شده و دایره شکل که بطور عمودی بر بالای سنگ مزار نصب بود.

با قدمهای لرزان و گویی با نیروی جاذبه ای از مغناطیس، یا افسون افسانه ها، به پای سنگ مزار زیبا آمد.

روی سنگ یادبود دایره شکل دو بیت شعر با خط نستعلیق دلنشین زیر هم نگاشته شده بود، که ناآشنا نبود.

از این مرگ آخر شاید بررسی

از آن زندگی ترس که اکنون در آنی

از آن زندگی زندگانی نروید

از این مرگ چیزی نروید بجز شادمانی

و سنگ نبشته مرمی اعلام می کرد:

« بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. مرحوم و مغفور دکتر

حبیب الله خداداد جَنَّت مکان: متولد تهران ۲ اسفند

۱۳۱۵ هجری شمسی - وفات ۱۸ بهمن ۱۳۷۰ آبادان.

إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ. »

دکتر با حیرتی خوفناک به سنگ و مزار نگاه کرد - و به مرده زیر خاک آن اندیشید. می توانست تصادف محض باشد. درست تاریخ تولد او را داشت - در تهران: و مرموزترین تاریخ فوت را در آبادان!... تنها معجزه نبود. این نمی توانست اثر قرصهای آرامبخش و مخدر خارج از حد باشد. سرش عملاً گیج می رفت و چشمهایش درست نمی دید. آیا آنچه می دید یک رویای کهکشانی بود؟ دست روی سر و صورت و قلب خود گذاشت تا موجودیت خود را لمس کند. کارتهای شناسایی و کیف پول و تقویمش را از جیب درآورد و همه چیز را چک کرد. این مرد دو هفته پیش روز جمعه از این از دنیا رفته بود - و دکتر می دانست این برای خودش چه روزی بود.

دیگر طاقت را نداشت. کوشید به چیزهای دیگر فکر کند. و باید می کرد. این کابوس نبود. یا تصادف صرف. و دست آخر باز سرش را به آسمان بلند کرد و همه چیز را و تمام ماجرا را در جای خود، و در جان خود، قبول کرد. پری کمال با خدا بود، وجود داشت، جاودان بود، می آمد.

در حقیقت توی ماشین، وقتی زائر بطرف تانکی ابوالحسن و پشت پالایشگاه برمی گشت دکتر در دنیای خودش بود. نه تنها معمای آزاردهنده این هفته انتظار و هجران تمام شده بود، (می دانست تمام شده) بلکه احساس آرامش خاطر خوب و آکنده از عشق و زندگی و حرفهای زیبای آن یک هفته که با هم بودند، قلبش را تسلائی شیرینی می داد.

زائر در راه بازگشت داشت از بدبختی دعوا و کتک کاری خانه اش در سربندر تعریف می کرد، اما دکتر در دنیای خودش بود. زن زائر با قهر و جیغ شروع کرده بود به شکستن گلدانها و ظرفها و اینکه قرص خورده و می خواهد خود را بکشد. دخترها هم آمده بودند و مثل همشه طرف مادر را گرفته و لباس تن زائر را پاره کرده، به او فحشهای رکیک داده و گفته بودند - ایشالا می مرد از دستش راحت می شدند. اما بعد پسرهای بیکاره آمده بودند و آنها هم با تبعیت به دعوا و

طرفداری از مادر، زائر را با مشت و لگد به زمین انداخته بودند. و فحش داده بودند. زن زائر، رفته بود طناب آورده و خواسته بود آنها دستها و پاهای او را ببندند و آنقدر بزنندش تا بمیرد. همه از دست اون پدرسگ و اخلاق خاک بر سرش خلاص شوند...

دنیای آنها هرچه بود دنیای دایره مینایی عرفان و عشق نبود. و دکتر دیگر نمی شنید.

از زائر خواست به مسجد فرح آباد و محل نماز جمعه برود. می خواست یکی دو ساعتی را با عبادت خداوندگار غیب ساکت و تنها باشد... حتی با طریقتی هم زیاد حرف نزد.

کلید ماشین را گرفت و زائر را هم که روزه نبود مرخص کرد، گفت خودش ماشین را می برد.

حدود سه به بیمارستان شرکت آمد و به بخشهای C.C.U. و O.P.D. سرکشی کرد، و کمکهای لازم را به جا آورد. یک ساعتی هم در دفترش به پرونده های مانده رسیدگی کرد و همه چیز را برای شنبه صبح رو به راه ساخت. احساس می کرد در دفترش امروز رایحه عطراگین مرموزی استشمام می شود. شاید او (مثل آن بعد از ظهر جمعه ۱۱ بهمن) آمده بود منتظرش مانده و بعد رفته بود! چند دقیقه ای پاهایش را گوشه میز گذاشت و به ساعتی فکر کرد که پری کمال از آن در آمده بود تو، نشسته بود، حرفها زده بودند. اینها واقعیت بود: رؤیای آرمیده در « گلزار شهدا » نبود. بعد او به آن نسخه کلام الله مجید اشاره کرده بود. سه هفته پیش بود یا ساعت وقوع گرداب لایتناهی و واهی ازلیت؟ کار کن. کار، کار، کار. تو برای کار آمدی اینجا.

یکی از پرونده های گوشه میز مربوط به یک موضوع پرسنلی بود و خانم بختیاری یادداشتی روی آن سنجاق کرده بود برای قرار مصاحبه ای ساعت ۱۰ صبح شنبه سوم اسفند. دکتر پرونده را برداشت و با دقت مرور کرد. مربوط به

انتقال خانم کارمندی به نام سهیلا کرامتی از بیمارستان شرکت در اهواز برای تصدی بخش C.C.U. بیمارستان آبادان بود که لازم داشتند. بنابراین دکتر نوشت OK، و هنگام بیرون آمدن آن را روی میز منشی انداخت.

آن شب در منزل همه چیز تمام شده، یا دنیای دیگری آغاز شده بود. بعد از افطار و نماز به دوستی در تهران تلفن کرد، که اهل کتاب بود، و از او خواست نسخه ای از کتاب ترجمه و تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید نگارش خواجه عبدالله انصاری، تلخیص و نگارش دکتر حبیب الله آموزگار را بگیرد. برایش بفرستد یا نسخی از کتاب اصلی هشت جلدی کشف الاسرار خواجه - و هر کتاب دیگری درباره عرفان و بخصوص عرفان اسلامی. نسخه قرض گرفته و امانتی طریقتی داشت صحافی و ته بندی اش می پوکید.

۷

روز بعد، ساعت ۱۰ دکتر در اتاق تست ورزش قلب (Stress Test) با دستگاه کامپیوتری جدید مشغول بود که خانم بختیاری زنگ زد. به دکتر اطلاع داد خانم سهیلا کرامتی برای مصاحبه آمده اند. دکتر گفت باشند تا چند دقیقه دیگر می آید.

وقتی به دفتر برگشت و خانم بختیاری سرپرستار خواهر سهیلا کرامتی را به دفتر دکتر آورد، دکتر که این روزها با تکانهای زمینی و آسمانی و کهکشانی و گورستانی عادت کرده بود، تجربه دیگری داشت.

خواهر کرامتی برخلاف عکس رنگی ۴X۶ رونوشت شناسنامه جدیدش که ضمیمه پرونده بود، و سی و سه ساله اعلام می شد، کمی متین تر، ولی زنده و سر حال می نمود. صورتی سبزه روشن داشت، با چشمهای عسلی، مومای بلندش

زیر روسری پف داشت. مانتوی گشاد و بلند اُپل داری تنش بود به رنگ طوسی که تا روی کفشهای ورنی سیاه بی پاشنه می آمد. خوب و متین و متعهد می نمود.

دکتر کلاً به سر و وضع و طرز لباس پوشیدن او نگاه مختصری انداخت، و از او خواهش کرد بفرماید بنشیند. خودش سرش را انداخت پایین، پرونده پرسنلی او را باز کرد، و امروز با دقت بیشتری به بررسی آن پرداخت.

خواهر سهیلا کرامتی با تشکر و سپاس فراوان برای ارائه این فرصت مصاحبه، آمد کنار دکتر روی تنها صندلی بیماران نشست. پاهایش را به آرامی روی هم انداخت. دستهایش کمی عصبی روی زانوهایش بود. کیف دستی اش را هم، با کمی احساس حقارت، دودستی سر زانوهایش نگه داشت.

دکتر سرش را بلند نکرد، ولی گفت:

- خوب، خوش آمدید... باید مثبت فکر کنیم.

اما قبل از هر چیز، خواهر سهیلا کرامتی با لبخند پرسید:

- آقای دکتر... شما آقای دکتر کیومرث آدمیت، استاد سابق دانشگاه پهلوی شیراز هستید، درسته؟ و مؤلف آن همه کتابهای مربوط به بیماریهای قلبی و خون و عروق.

دکتر با لبخند هنوز سرش پایین بود. با شوخی گفت:

- می شناسمش... صبح ها گاهی تو آینه همدیگه رو می بینیم.

هنوز سرش توی پرونده و مدارک و سوابق بود. بعد خیلی رسمی گفت:

- کمی از تجربیاتان در اهواز و سوابق تحصیلاتان از زبان خودتان بشنویم بد نیست.

قلم خودنویس پارکرش را درآورد. خانم بختیاری فرم ارزشیابی مصاحبه را روی پرونده نه چندان ضخیم سنجاق کرده بود. دکتر نام مصاحبه شونده را بالای فرم نوشت، تاریخ گذاشت.

خانم سهیلا کرامتی با یک « چشم » گفت:

- البته آقای دکتر... ولی قبل از اینکه فُرمال و رسمی شویم و درباره تجربیات من حرف بزنیم، باید اعتراف کنم یکی از اولین انگیزه های خوب من - علاوه بر شلوغی اهواز، و دلتنگی برای آبادان - این بود که شنیدم شخص شما به اینجا تشریف آورده اید و مسئولیت بخش قلب و عروق را تقبل فرموده اید. دکتر سرش را بلند کرد و برای نخستین بار سر و صورت او را به دقت نگاه کرد. سهیلا کرامتی ادامه داد:

- بنده از فارغ التحصیل های مدرسه عالی پرستاری همین بیمارستان در آبادانم، قبل از انقلاب لیسانسم را اینجا گرفتم. و دو سه سال اول خدمتم هم در اینجا بودم. بعد هم که می دونید جنگ شروع شد و منتقل شدم اهواز. در بخش قلب آنجا به من شغل خوبی دادند و مدرک سرپرستاری ام را هم آنجا گرفتم. هنوز هم ازدواج نکرده ام، چون مرد ایده آلم هنوز پیدا نشده. ولی دکتر دیگر چیزی نمی شنید.

او حالا فقط به شیئی به گردن مصاحبه شونده اش خیره بود. در آنجا گردنبند طلایی آویزان بود و در جلوی آن مدالیون « الله » نصب بود - و وقتی دکتر توجه بیشتری کرد، علامت تشدید روی « لام » کوچک کمی کج طلاکاری شده بود.

پری کمال از زیر خاک در « گلزار شهدا » به میثاق در آبادان عمل می کرد.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۹/۴۶

روز : یکشنبه

۰۲ / آذرماه / ۱۴۰۴

کرمرضا خزلی

یار مهربان

<http://baghemino.com>

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کرم رضا خدایی